بسم الله الرحمن الرحیم

## ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی ست دم باد صبا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم | بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند | حیف ست که بر خاک نهی آن کف پا را
میخواستم آسوده بکنجی بنشینم | بالای تو ناگاه بر انگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها | ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها
شکستی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغی | نهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن | غم هجران بود مشکلترین جمله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش | چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

چو آن سرو بلند از پیش چشمم شد روان بی ما
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

ز طوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم
که عمر نوح گر یابم نه بینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان این بیت
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها
نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام و دعاگویان
دعا میگوییم و دشنام میخواهیم ازان لبها

خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن
که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه روزان هجرانرا چه حاصل بی تو از خوبان
که روز تیره را خورشید می باید نه کوکبها

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می بینیم طفلانرا بمکتبها

شود گر اهل مذهب باخبر از مشرب رندان
بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک سیاه است
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ازان تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را
که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید
همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

براه محمل جانان چنان بیخود شدیم امشب
که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را

بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش
ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد
کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی
که گوشه گیر و دو دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

۳

از من امروز جدا می شود آن یار عزیز
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیده من
همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت
دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ماند یاریم درین باغ گل از خار جدا

گه بهم خوانی و پرسی که چه حالست ترا
حال من حال سگان این چه سوالست ترا

میکنم یاد تو و میروم از حال بحال
من باین حال و نه پرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم
هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالست ترا

نوبت کوکبه با دسنست ای خورشید
پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو چگویم که ز اسباب جمال
هر چه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش
خود بگو این چه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا
گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم
تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

یکبار دیدم روی تو جانرا چسان تسکین دهم
تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم بنشین ببالینم دمی
تا چشم خود بکشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد
من هم بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی ولی
هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تاکی هلالی را چنین لب تا میداری جدا
یارب که بیخ چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

بروز غم سگش خواهم که پرسد خاکسارانرا
که یاران در چنین روزی بکار آیند یارانرا

عجب خاری خلید از نو گلی در سینهٔ ریشم
که برد از خاطر من خار خار گلعذارانرا

ز ناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل
دریغا تازه خواهد گرد داغ دلفگارانرا

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدوارانرا

تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر
که در خون جگر چون لاله بینی داغدارانرا

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوئی بس بود چون من هزارانرا

هلالی کیست کان بدخو سن انگیزد بقتل او
بخون اینچنین صیدی چه حاجت شهسوارانرا

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش ست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار خاکساری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهترست خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش ست درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

۵

ولہ

من که ام بوسه زنم ساعد زیبایش را
گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

نازمی بارد ازان سرو سهی سر تا پا
این چه نازست بنازم قد و بالایش را

چشم ناپاک بران چهره دریغست دریغ
دیدهٔ پاک من اولی‌ست تماشایش را

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان
تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو
هردم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچکس دل نخریداری یاری ندهد
که بهم برزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گوئی که برارند تمنایش را

دیده‌ایم ز یاران وفادار بسی را
لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را

تا زان لب شیرین مگسان کام گرفتند
گیرند به از خیل ملائک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست
در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را
دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را

بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را

کسی چون جان برد زین کافران سنگدل یارب
که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را

نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت صفای دیگرست این آب حیوان را

بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بحمدالله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را

طبیبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم — برو مگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق‌کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا — بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

بستهٔ زلف پریرویان شدن از عقل نیست — لیک من دیوانه‌ام زنجیر می‌باید مرا

بسکه کردم پیش مردم گریه و سودی نکرد — بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می‌آید مرا

وعدهٔ وصل توام داد اندکی تسکین دل — تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم‌فرسوده چندان غم بفرساید مرا

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا — خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من چگویم کان چنان باشد که حد حسن تست — هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا

جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی — ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

تا رقیبان را نه بینم خوش‌دل از غمهای خود — از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود — یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا

قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است — مشکلی دارم نمیدانم چه‌سان گویم ترا

خوشتر از مهر است هر جوری که با من میکنی — ماه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوبرو را خوی بد لائق نباشد جان من — همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان در آن زلف است کمتر شانه کن تا نگسلی — هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه برگردون رسانیدی خاک کوی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

آن شبنم بود در بستان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گه نمک ریزد بجام گه بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا یکشب ز سوز خویش گفتم شمه
شمع را گداختم آتش زدم پروانه را

قصه هجران من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود
کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آید جانم راز خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان که جان آید بلب
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

اینچنین گر صوت مطرب بزم عیشت صید را
مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هر چه گویم بهتر از نسبت چگویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهرِ خدا در حقِ من قولِ رقیب | که نکو نیست شنیدن سخنِ بدگو را
تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی | بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن | پند بشنو بسگان رام مکن آهو را
بسکه دارم الم از دل پی آزردن او | شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفتِ روی نکو گویم بس
که بسی معتقدم این صفتِ نیکو را

۴

بی تو چندان که محنت ست مرا | با تو چندان محبت ست مرا
مردم و سوی من نمی نگری | بنگر کاین چه حسرت ست مرا
نسبتِ من چه میکنی برقیب | با رقیبان چه نسبت ست مرا
رخ نهفتی و لے بدیدهٔ دل | در جمالِ تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما | نشنوی نالهٔ ما وه چه شنیدی از ما
آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفته ز تو | با همه اُنس گرفتی و رمیدی از ما
حیف باشد که چو گل بر سرِ هر خار نهی | دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما
بود مقصودِ تو آزردنِ ما شکر خدا | که بمقصودِ دلِ خویش رسیدی از ما
کام جان راست ببازارِ غمت صد تلخی | که بیک عشوهٔ شیرین بخریدی از ما
اینک این جانِ ستمدیده که همچون دلِ تست | اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو بشمشیرِ جفا مهر بریدی از ما

منِ مست بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا | جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

گه سجده خاک راهت بسرشک میکنیم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجود م آنجا

من غمناک آستانت که همیشه سرخ رویم
بهمین قدر که روزی رخ زرد سوده م آنجا

بطواف کویت آیم همه شب بیاد روزی
که نیاز مندی خود بتو مے نموده م آنجا

پس ازین بکوی خوبان زکسی وفا نجویم
که دگر نمانده یاری که نیاز موده م آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من کرا غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجود م آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تند خو با ما
چه خوش باشد که ما در گوشه باشیم و او با ما

ز بدخوئی بما جنگ و باغیار آشتی دارد
چه دارد یارب آن بیگانه خوی جنگجو با ما

کنون خود از نکوئی روی با ما میکند هر دم
ولی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو با ما

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل
زکویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار ننشینی
چنین جائی نشین باری که باشی رو برو با ما

رقیبا گفتگوی عشق را همدردی باید
خدا را چند بیهوده کنی این گفتگو با ما

هلالی در ره عشقش بهر سو غمی دیگر
عجب راهی که غم رو کرده است از چار سو با ما

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را
عکس رویش چشمهٔ خورشید سازد جام را

جام می بر دست من نام و ننگ از من مجو
نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه
تا چو بینم خورشید و ماهی نیست صبح و شام را

فتنه انگیز است دوران جام می گردش آر
تا نه بینم فتنه‌های گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دمبدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک به از گلزارها
وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر بی تو بینم یک نظر بر جانب گلزارها | از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها
دی خوب بودی در نظر امروز از آن هم خوبتر | خوباند خوبان دگر اما نه این مقدارها
مصر ملاحت جای تو در چار سو غوغای تو | تو یوسف و از سودای تو شوریست در بازارها
سر در رهت بنهاده ام جان در هوایت داده ام | من بارها افتاده ام کار من است این کارها
هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو | هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته | سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها
هر دم چو چنگ از عربده در سینه صد ناخن زده | صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها
می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن | تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در سینه من گشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد | چند پوشم سینه ریش و دل افگار را
بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب | مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را
روز هجر از خاطرم اندیشه وصلت نرفت | آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را
باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من | چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را
حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هرچه هست | صبر اندک را بگوییم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا | ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت | تیغی بکش و از سر خود باز کن مرا
نازی مکن که بی خبر افتم بخاک و خون | یعنی که نیم کشته آن ناز کن مرا

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو — در پای خویش مست سرانداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن از آن تندخو مرا — گر او نخست میکشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن سیه بلب رسید — ای وای گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم — آسودگی مباد ازین جستجو مرا
ننگ ست عاشقان جهان را ز نام من — عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران سودا را — بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کردهٔ ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی الی خواهم — که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچهٔ خندان — که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان — که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود — چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه — خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را
عجب جائی دی که فردا ماه من عزم سفر دارد — بمیرم کاش امروز و نه بینم روی فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر — ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد — که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت بیند
بعشق ناتمام او چه حاجت سوی بیا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها — خوش است این دردمندیهای کنج نامرادیها

| | |
|---|---|
| من آن مجنون مدهوشم که سرگردان بهر وادی | ببین کاخر جنون انداخت تا در چه وادیها |
| چه عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او | چه عمرست اینکه من کردم هدر وا این اعتمادیها |
| چو من دل سواد دیده را بستم زهی حسرت | که از خطت سراسیمه وهم کرد این بی سوادیها |
| چو گم کردم دل خود را چه سود از ناله و فغان | که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها |
| دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کیشت | بلی آخر بجایی میکشد پاک اعتقادیها |

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین
خوشا روزیکه من هم داشتم اینگونه شادیها

| | |
|---|---|
| نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا | بدرد و داغ دوری چند سوزی دردمندانرا |
| سزد زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین | که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا |
| شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ندانستم | که همچون من چه سرگشته بسیار این بیابانرا |
| اگر چشم خضر بر لعل جانبخش تو افتادی | بعمری خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا |

خوش آن شب که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذالله از آن ساعت که بینم روی هجرانرا

| | |
|---|---|
| ای شوخ مکش عاشق خونین جگری را | شوخی بکن انگار که کشتی دگری را |
| خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد | زنهار مرنجان دل صاحب نظری را |
| زین پیر فلک هیچکسی یاد ندارد | ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را |
| روزیکه در قصر بر ویم بگشایند | از عالم بالا بنمایند دری را |
| سر خاک شد از سجدهٔ آن کافر بیکیش | تا چند پرستم ز خدا بیخبری را |

از گوشهٔ میخانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه گری را

| | |
|---|---|
| یکه رندی سبکبار دیار مست تنها مرا | وه که همراهان بکشند امروز یا فردا مرا |

شهر دلتنگ ست تا آهنگ صحرا کرد یار / میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک / یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین / چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق / مایهٔ بازار رسوائیست این سودا مرا

میکشتم گفتی هلالی را باستغنا و ناز
آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد حسنت پادشاهی را / نگهدارش یارب بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر میکاست یکجو خرمن حسنش / بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد / چه نقصان گر خزان پژمرده میدارد گیاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس غنازه بیماری / قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت / مران از خاک او خود بخواری دادخواهی را

چو بیمارند چشمان تو خون کم ریختن کردن / چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون / چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

## ردیف الباء

گر دعای دردمندان مستجابست ای حبیب / از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست / وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

بر سر بالینم ز درد هجر نزدیک آمدست / گر سر بالین من شرمنده بنشیند طبیب

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب / چشم میدارم که کام من برآید عنقریب

چون هلالی بی سهی سروت ز جان سیر آمدم / کس مبادا از خوان وصل ماه رویان بی نصیب

۱۴

## ولہ

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب / روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب

گفته بودی که سگ یار ز رقیب تو به است / لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد / گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

گر بهر سوی رقیب از فلک آید ستمی / آن همه نیست سزای سر یکموی رقیب

تا رقیب از تو بمن وعدهٔ دشنام آورد / ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

آنچنان چین که در ابروی رقیبان دیدم / کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

یار بپهلوی رقیب است و من از رشک هلاک / غیر ازین فائده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نهی تا بم ز شمشیر حبیب / هر چه آید بر سر من یا نصیب

دل بدرد آمد من بیمار را / چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

ای که گوئی چونی و حال تو چیست / من غریب و حال من باشد عجیب

تا رقیبت هست با ما نیست قید / نیست گرد یار با ما زشت رقیب

زاری نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب / اجل روزی که سویم خواهد آمد گو بیا امشب

چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا / بیا بنشین که خواهم جان سپرد امروز یا امشب

دل غم جائی که بود آواره شد دوش از غم هجران / دگر یا رب بغم هجران چه میخواهد ز ما امشب

نه سر شد خاک درگاهت نه پا فرسود در راهت / مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد یار دور افگند از وصلت هلالی را / دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

## ولہ

من بکوی عاشقی زار و دل غمگین غریب / چون نہ بیچارہ عاشق چنین کند مسکین غریب

پرسش حال غریبان رسم و آیین ست لیک / هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند / زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنام بشکر خنده لب بگشا که هست / در میان تلخ گفتن خندهٔ شیرین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن / رو بدیوار غم آرد خستهٔ مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست / آخر ای شاه غریبان لطف کن این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب / ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب مگشا / همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز / دهد سر پنجهٔ خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر / همین گویم مراد دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو دارم / سر ما کی فرود آید بمحراب

بهاران از در میخانه مگذر / عجب فصلیست جهدی کرده دریاب

هلالی می بروی ماهرویان / خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

## ردیف التاء

نادیده میکنی چو فتد دیده بر منت / جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک / برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت / دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت

گر میکشی نمیروم از صیدگاه تو / دست بستست و حلقهٔ فتراک توسنت

بر دامن تو بادهٔ گلگون چکیده است / یا خون کیست آنکه گرفتست دامنت

| | |
|---|---|
| مستی و گردنی چو صراحی کشیده | خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت |

دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

| | |
|---|---|
| این همه لاله که سر بر زده از خاک منست | پارهای جگر سوخته چاک منست |
| درد عشاق ز درمان کسی به نشود | خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست |
| استخوانهای من از خاک درش بردارید | باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست |
| همه کس را بجمالش نظری هست ولی | لائق چهرهٔ پاکش نظر پاک منست |
| باغبان چند کند پیش من آزادی سرو | سرو آزاد غلام بت چالاک منست |
| دی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت | اگر این راست همان کافر بیباک منست |

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

| | |
|---|---|
| ما عاشقیم بی سر و سامان می پرست | قانع بهر چه باشد و فارغ ز هر چه هست |
| ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار | ما و نشاط مستی عشق از می الست |
| دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد | در صورتیکه هر که بدیدش کمر ببست |
| هرکسکه دل بدست بتی داد همچو من | سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست |
| دلها که می بری همه پامال میکنی | کاری نمی کنی که دلی آوری بدست |
| چون ابر دید اشک من از شرم آب شد | چون برق دید آه من از انفعال جست |

آخر چه ره نیافت هلالی به بزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

| | |
|---|---|
| در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت | مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت |
| نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی | جور تو کرم بود و جفای تو کرامت |

امروز درین شهر مرا حال غریب است / نی رای سفر کردن و نی روی اقامت

شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم / طوفان بلا دارم و دریای ملامت

قد قامت و فریاد مؤذن نکند گوش / آنکس که بفریاد بود زان قد و قامت

ای دل تو که امروز گرفتار فراقی / امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یکچند اگر زیست هلالی / جان سپرد اینک بصد اندوه ندامت

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست / منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم / ورنه شکل این چنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه / ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی / آن جوان خوب و آن پیر مرشد کامل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم / یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم / اینچنین ماهی که من دارم در ان محفل کجاست

نیست لعل او برون از چشم گوهربار من / آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی / عشقبازان را هوای زهد بیحاصل کجاست

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست / در چنین یاران همه جمعند یار من کجاست

گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی / چابک صید افگن مردم شکار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را / یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست

سوخت از درد جدائی دل بامید وصال / مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که دور افتاده ام آخر بپرس / کان سیه روز و پریشان روزگار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه / ساعتی ای مه نگفتی خاکسار من کجاست

ولہ

ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست — همه یارند ولی یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش — گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم ننهد — یاربا امسال چه شد مرحمت یار کجا

تا بپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت — ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند — خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما — همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز — سرّ خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست — من مردم از برای خدا جان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه ز پیکان نشان نیافت — تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

شبهای هجر بیکسی از من غریب نیست — کس انتحمل شب هجران من کجاست

سر خاک شد بران سر میدان و او نگفت — گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن — شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند — چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من — بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوش است — در دل مرا غمی ست که خاطر بآن خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد — گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار — چون یار یار نیست ز مردم نهان خوش است

چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش — سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوش است

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست ‌ ‌ ‌ ‌ این سلطنت بکشور ما جاودان خوش است

تا صحن عمارت دل ویران ما مکن ‌ ‌ ‌ ‌ بگذار تا خراب شود کاینچنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست ‌ ‌ ‌ ‌ شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی ‌ ‌ ‌ ‌ ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گر فتد مردم چشمم برخت چهره مپوش ‌ ‌ ‌ ‌ تو همان گیر که بر روی تو این هم خالیست

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده ‌ ‌ ‌ ‌ این سعادت عجبست آنچه مبارک فالیست

میروی تند که باز آیم و زارت بکشم ‌ ‌ ‌ ‌ این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست

بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط ‌ ‌ ‌ ‌ شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست ‌ ‌ ‌ ‌ ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من ‌ ‌ ‌ ‌ چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی ‌ ‌ ‌ ‌ از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم ‌ ‌ ‌ ‌ در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من ‌ ‌ ‌ ‌ آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق ‌ ‌ ‌ ‌ در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود — هر که خاکِ رهِ عشقِ تو نشد آدم نیست

از جنونِ من و حسنِ تو سخن بسیار است — قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان نهند بی داغِ تو مرهم سازند — کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غمِ خود نیست مرا — گر ازین پیش غمی بود کنون آن هم نیست

منکه امروز هلاکِ دمِ جان بخشِ توام — دمِ عیسی چه کنم چون دمِ تو این دم نیست

غنچه بی خرمی از خاکِ هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گلِ خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت — ملکِ جانرا از سپاهِ غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلفِ پریشانش دلِ ما جمع بود — جمعِ ما را همچو زلفِ خود پریشان کرد و رفت

قالبِ فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی — بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست — غارتِ دل سهل باشد غارتِ جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جانِ من ز غم سوختی — باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت — کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دمِ رفتن هلالی جان بدستِ دوست داد
نیم جانی داشت آن هم صرفِ جانان کرد و رفت

اینچنین بی رحم و سنگین دل که جانانِ منست — کی دلِ او سوزد از داغی که بر جانِ منست

ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو — من بفرمانِ دلم نی دل بفرمانِ منست

در علاجِ دردِ دل کوشش مفرما ای طبیب — زانکه هر دردی که از عشق است درمانِ منست

بیدلانرا نیست غیر از جان سپردن مشکلی — آنچه ایشانراست مشکل کارِ آسانِ منست

من که باشم تا زنم لافِ غلامی بر درش — بندهٔ آنم که دولتخواهِ سلطانِ منست

آنکه بر دامانِ چاکم طعنه میزد گو بزن — کاین چنین صد چاکِ دیگر در گریبانِ منست

هر چه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقهای زلف و ماه عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی که این دلخسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گرچه جفا بت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

عشق بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش سم اسب سرم سوده شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

با رخش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوهای ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای چشم مترس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

## وله

به هر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خون است — تو هم بپرس ز من تا بگویمت چون است

ستم که ذرهٔ من از هیچ بیدلی کم نیست — تویی که حسن تو از هر چه گویم افزون است

طبیب گو به علاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال ما دگرگون است

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را — که چشم‌بندی آن نرگس پرافسون است

همای وصل تو پاینده باد بر سر من — که زیر سایهٔ او طالعم همایون است

کنون که با تو ام ای کاش دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی به کام مجنون است

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزون است

دلم به سینهٔ سوزان مشوش افتاده است — دل از کجا که درین خانه آتش افتاده است

خوشیم با غم عشقت که وقت او خوش باد — چه خوش غمیست که ما را با او خوش افتاده است

صفای باده و رخسار ساده هوشم برد — شراب و ساقی ما هر دو بی‌غش افتاده است

به خط و خال رخ آراستی و حیرانم — که این صحیفه به غایت منقش افتاده است

برسم تحفه کشیم نقد عمر در پایش — ولی چه سود که آن سرو سرکش افتاده است

گهی که بر صف عشاق راند ابرش ناز — کدام سر که نه در زیر پایش افتاده است

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتاده است

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سویت — تغافل کن زمانی تا ببینم یک زمان رویت

ز خاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا — چو آخر خاک خواهم شد همان به خاک سر کویت

تنم زار است و جان محزون جگر پر درد و دل پر خون — ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

به صد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم — کزینها می‌کنی صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم — رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت
میانت یکسر مو نیست و جان در اشتیاقش — بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شور است از سودای گیسویت — سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی ما خواهم بگیسوی تو پیچیدن — بآیین تضرع خویش را خواهم افکندن بپهلویت
بروی خوبت از روز ازل خط بندگی دادم — ز غمهای جهان آزادم ای من بنده‌ی رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی — خجل شد آن یکی از رنگ تو وان دیگر از بویت
از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر — که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بیایی بر سرم نهم رخ ز بیتابی — که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخونریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

سر ز جور فلک دوتا شده است — باز مه پاره جدا شده است
دل ز دستم شد و نیامد باز — تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده — که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو — غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی است ترا
شیوه‌ی دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست — جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظه‌ی مرگ و زیست نیست — دشمن بهانه‌ایست که میرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من — دیدن نمی‌توان دگری را بجای دوست

| | |
|---|---|
| از دوست هر جفا که رسد جای منت است | زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست |
| با دوست آشنا شده بیگانه‌ام ز خلق | تا آشنای من نبود آشنای دوست |
| در حلقهٔ سگان درش میروم که باز | احباب صف زنند بگرد سرای دوست |

دست دعا گشاد هلالی بحضرت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

| | |
|---|---|
| هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست | از آتش دل و جگر چاک چاک ماست |
| دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته | گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست |
| ساقی بیا که باده گلرنگ بی غشش | گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست |
| پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی | دامان یار پاکتر از چشم پاک ماست |
| دهقان سالخورده که پاینده باد گفت | این نیست آب خضر که در جوی تاک ماست |

درمان مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

| | |
|---|---|
| روز من شب شد و آنماه براهی نگذشت | این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت |
| عمر بگذشت و همان روز سیه پیش منست | در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت |
| ذوق آن جلوه مرا کشت که دمی از سر ناز | آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت |
| قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس | که در آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت |

نگذشت آنچه ز وارست هلالی بر سرش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

| | |
|---|---|
| اگر از آمدنم رنجه نگردد خو بیت | هر دم از دیده قدم سازم و آیم سوی تو |
| گر بدانم که توان بر سر کویت بودن | تا توانم نروم جای دگر از کویت |
| بر سر من خاک رهست باد که شاید روزی | بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت |

یا مرا از نگهش یا مروانه پیش نظرم
که ز کشتن بتر است اینکه نه بینم رویت

سیکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی
آه بنگر که چها میکشم از هر مویت

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین
تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مائل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد کز برای یار ازو نتوان گذشت
یار اگر اینست باری میتوان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست
راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیفست حیف
حیف ازان عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود
از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم
غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تو آن پادشه مملکت حسن که نیست
حشمت خیل بتان در خور خیل و حشمت

لطف تو کم ز کرم و جور تو بیش از بیش است
میکنم شکر و ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت
دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر خطش ای کاتب صنع
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گر چه صد ره ببریدیم زبان قلمت

قوله

ای سر زلف تو کمند حیات | نیست ز قید تو امید نجات
آب حیات لب و خط بر لبت | سبزهٔ تر بر لب آب حیات
شور من از خندهٔ شیرین تست | ریش دلم را نمکست این نبات
خاطر عاشق ز جهان فارغست | مست ندارد خبر از کاینات
تازه براتست خط سبز تو | به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی بوفای تو جان
جان دگر یافت ولی از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطائی بودست | عشق خود عشق نبودست بلائی بودست
کاش بینند خدائی خبران حسن ترا | تا بدانند که ما را چه خدائی بودست
در دیاری که گل روی ترا پروردند | خوش بهاری و فرح بخش هوائی بودست
عهد کردی که وفا پیشه کنم جهد بکن | تا بدانم که درین عهد وفائی بودست
باغ فردوس زمینیست که آنجا روزی | سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست
بعد مردن بسر تربت من بنویسید | کاین عجب سوخته بی سر و پائی بودست

چارهٔ درد هلالی ست بلائی غم عشق
عشق را درد نگوئی که دوائی بودست

دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست | از روز من مپرس که آن خود قیامتست
یارب ترحمی که ز سنگ جفای خلق | ما دل شکسته ایم و ز هر سو ملامتست
بر آستان عشق سر ما بلند شد | وین سربلندی از قد آن سرو قامتست
رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب | این هم که رفت و باز نیامد کرامتست
ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق | او را درین طریق عجب استقامتست

٣٧

## وله

| | |
|---|---|
| من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست | اینست قول من که شنیدی سخن یکیست |
| بگداختم چنانکه اگر سر برم بجیب | کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست |
| خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم | لیکن بمقصدم که زبان در دهن یکیست |
| ماه مرا بمهر جبینان چه نسبت است | ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست |
| صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت | خسرو هزار و خسرو لشکر شکن یکیست |
| بر نقش ما ست نقش دوئی از میان ما | ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست |

در درگهت رقیب و هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

| | |
|---|---|
| چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات | همچو سرچشمهٔ خضر است و بدن آب حیات |
| این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست | آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات |
| گر بشکر لب او زهر دهندم که بنوش | تلخی زهر رود در دهنم ذوق نبات |
| بسکه از ناله دلم دوش قیامت میکرد | عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات |
| چند گوئی که بیا و سر و جان ده بوفا | جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات |
| رحم بر عاشق درویش ندارند بتان | وه که در مذهب این سنگدلان نیست ثبات |

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

| | |
|---|---|
| شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون میگریست | تا دل خود را ز می خالی کند خون میگریست |
| دوش بر سوز دل من گریها میکرد شمع | چشم من آن گریه را میدید و افزون میگریست |
| آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح | آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست |
| سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود | از غم من کوه می نالید هامون میگریست |

۲۹

بر رخِ زردم ببین خطهای اشکِ سرخ را — این نشانها نیست کاشب چشم من خون میگریست

شب که میخواند هلالی راومی راندی بناز
در درون پیشِ تو میخندید و بیرون میگریست

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت — دانند حریفان که در آن بزم نظری داشت
هر لاله که با داغِ دل از خاک بر آمد — دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت
امروز سرِ زلفِ تو آشفته چرا بود — گز باد پریشانیِ دلها خبری داشت
فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری — من خاکِ رهش بودم و بر من گذری داشت
با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس — هر کس که در این بزم بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگِ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

وه چه عمرست اینکه در هجرِ تو بردم عاقبت — جانِ شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت
گر شکایت داشتند از نالهام در دِ سری — رفتم و دردِ سر از کویِ تو بردم عاقبت
بر لب آمد جان و در دل حسرتِ تیغت بماند — تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
بسکه آمد چون قلم بر فرقِ من تیغِ جفا — نامِ خود از تختهٔ هستی ستردم عاقبت
گشتم از خیلِ سگان او بحمد الله که من — در حسابِ مردمان خود را شمردم عاقبت

ای که میگوئی هلالی حاصلِ عمرِ تو چیست
سالها جان کندم از هجران بمردم عاقبت

رفتست عزیزِ من و مکتوب نوشتست — یوسف خبرِ خویش بیعقوب نوشتست
شد نامهٔ محبوب خطِ بندگیِ من — من بنده آن نامه که محبوب نوشتست
گفتست بخوانند سگِ آن کوی سلامم — بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست
باز این خطِ خوب و رقمِ تازه بلائیست — این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

| | |
|---|---|
| سیاهی طلبد آیت رحمت | ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست |
| بر صفحهٔ رخسار توان خط دلاویز | یارب قلم صنع چه مرغوب نوشتست |

یاری که بمن نامه نوشتست هلالی
عیسی ست شفا نامه بایوب نوشتست

| | |
|---|---|
| جان من الله الله این چه تن است | نه تن است بلکه جان من است |
| اینکه گل در عرق نشسته گداخت | همه از انفعال آن بدن است |
| صد سخن گفتمت بگو سخنی | کاین همه از برای یک سخن است |
| هست دشنام تلخ تو شیرین | چون نبات گزان لب و دهن است |
| یک شب از در در آ که ماه رخت | شمع بزم و چراغ انجمن است |
| پیش روی تو شمع در فانوس | هست آن مرده که در کفن است |

کشتی و سوختی هلالی را
هر چه کردی بجای خویشتن است

| | |
|---|---|
| ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست | بگو که در همه عالم قیامتی برخاست |
| سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد | غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست |
| مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست | باه حسرت و اشک ندامتی برخاست |
| دلم براه ملامت فتاد این عجب است | عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست |

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

| | |
|---|---|
| این تازه گل که میرسد از بوستان کیست | نخل کدام گلشن و سرو روان کیست |
| باز این نهال تازه که سر میکشد بناز | سر کشیده قامت نازک میان کیست |
| ای دل ز تیر ابروی پر فتنه اش منال | تیرش تو خود ببین بنگر کز کمان کیست |

| | |
|---|---|
| دشنامها که از تو رسانند قاصدان | دانستم از ادای سخن کز زبان کیست |
| گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم | داند ز بوی در دکه این استخوان کیست |
| افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس | کاین گفتگو که میگذرد داستان کیست |

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دود دلیکه بر فلک شده از خاکدان کیست

| | |
|---|---|
| ماه من عیدیست و شهری منتظر بر روی تست | روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست |
| روشن آن چشمی که ماه عید با روی تو دید | شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست |
| میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو | من نگویم چون روم چون عیدگاهم کوی تست |
| در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق | بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست |
| گر بیندازی خدنگی از کمان ابروت | بر دل و بر سینه من منت ابروی تست |
| روز عید و مائل خوبان ز هر سو عالمی | میل من از جمله خوبان عالم سوی تست |

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

| | |
|---|---|
| یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت | یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت |
| تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال | جلوه تازه نهال تو مرا خواهد کشت |
| روز وصلست تو در کشتن من تیغ مکش | که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت |
| چند پرسی که ترا زار کشتم یا نه | جهد کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت |
| شاه من تا بکی این سرکشی و حشمت و ناز | وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت |

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

| | |
|---|---|
| در آفتاب جوشش آب باده تاب انداخت | چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت |

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود / که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من / مرا بپای خمش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل / ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت

بیا که یکنفس آرام جان شو از ره لطف / که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت

ز بیم آنکه دل از دام زلف او نرهد / بهر خمی گره افکند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر / بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بستهٔ آن زلف سیه نتوان داشت / آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب خیل و سپه لعل و خطی نیست مرا / روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت

تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک / این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت

دیده بربستم و نومید نشستم چکنم / پیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست / پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

## ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث / بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد / بیار می که یکی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل / لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر / که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود / فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدم مرنج / که گردش فلک و روزگار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب / گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

## ردیف الجیم

| | |
|---|---|
| مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج | بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج |
| چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام دل | ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج |
| تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده | جان میدهیم بیا بتقاضا چه احتیاج |
| چون یافرح رسایه قصر تو یافتیم | ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج |
| واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست | آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج |
| تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم | داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج |
| دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم | او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج |

## ردیف الحاء

| | |
|---|---|
| بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح | هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح |
| منم که صرف خرابات کرده ام سر و زر | زر از برای شراب و سر از برای قدح |
| رسید موسم گشت چمن بیا ساقی | که تازه شد هوس باده و هوای قدح |
| بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم | خوش آنکه بوسه بران لب نهم بجای قدح |
| هلالی از قدح می چه جای پرهیز است | بیا که پیر مغان میزند صلای قدح |

## ردیف الخاء

| | |
|---|---|
| ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ | چشمی از تو ندیده شوختر شوخ |
| از نام دو چشم خود چه پرسی | این فتنه گر است و آن دگر شوخ |
| باشند که نزاد مادر دهر | مانند تو نازنین پسر شوخ |
| تسکین دل عاشقان شکستند | این سنگدلان سیمبر شوخ |

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طائفه اند سر بسر شوخ

# ردیف الدال

اگر سودای عشقت نیست من دیوانه خواهم شد | چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد
دمیدی یک فسون و زد بر دی صبر و هوش من | خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد
غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان | باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
شبی گر روی آتشناک مجلس را بر افروزی | تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد | گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد
بدور آن لب میگون مجو پیمان ز من | سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیشم من بجای گل همه خار آورد | آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی | گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد
عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من | نوحه گر در خیزد گریه بسیار آورد
گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم | بر دل ان مرهم شود داغی که آزار آورد
هر که ابروی تو دید و مائل محراب شد | زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد
تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن | هر دم این دیوانه سودا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد | بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد
بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم | بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
جگر خون است از آن این گریهٔ خونین پدید آمد | دلم زار است از آن این نالهای زار پیدا شد
نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد | در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد

عزیزان از سودای کسی آشفته می بینم
مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد

طبیبا هر کرا بیماری هجران فکند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا و از من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از ان روز که خاک قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
کز گل و آب این چنین شکل و شمائل ساختند

خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش
پیش چشم من هزاران پرده حائل ساختند

هر کجا رفتند خوبان به شد از باغ بهشت
خاصه آن جائیکه روزی چند منزل ساختند

می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش
همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

دلم روزیکه طرح عشق می انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بی رحمست آن سلطان محبوبان
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری
کجا بیهوده را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرحناکست کوی می فروشان را
که هر کس سیر و غمگین هاند مست شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

۳۵

## وله

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید / بداغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چو غنچه بشگافید / باو جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب / میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک و چهرهٔ زردم اگر نه اید آگه / شبی تفحص آن از مه و ستاره کنید

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری / که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم / نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت / برای درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران بو از گل و گلشن نمی آید / بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش / ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل / کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم / بلی جز مردمی از دیدهٔ روشن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا جستم ندانستم / که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

تو بدخویی که داری قصد جان عاشقان ورنه / کسی از برای عاشقی کشتن نمی آید

هلالی اشک می بارد بر و دامن کشان بگذر / تغافل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه دمبدم خواهد کشید / آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست / برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشق بیخانمان شهر وجود / بعد ازین خیمه در صحرای عدم خواهد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار هر سر منزلی / اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرفِ بیدادی که بیرون آید از کلکِ قضا — دورِ چرخ آنرا بنامِ من بقهر خواهد کشید

جرعهٔ نوشینِ بزمِ رندان بشارت ده که او — سالها آبِ حیات از جامِ جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امیدِ مقدمش — وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید — از شادیِ وصالش ترسم که جان برآید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن — ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترکِ شوخ باری سرِ چه فتنه داری — کز شوخیِ تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز عکسِ خود که بینی ز آیینه گاه گاهی — مثلِ تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی — ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

برگردِ شمعِ رویت پروانه شد هلالی — یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد — من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

آنجا اثرِ رحمتِ جاوید توان یافت — کانجا ز رقیبانِ تو آثار نباشد

هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست — در باغِ جهان یک گلِ بیخار نباشد

بر من که گرفتارِ توام رحم مقرر — رحم ست بران کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم و نداریم پناهی — ویرانهٔ ما را در و دیوار نباشد

تقصیرِ وفا رسمِ رقیب ست عجب نیست — هرگز سگِ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی — عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من اول آن همه رسمِ وفاداری چه بود — بعد از آن بیهوده چندین جفاکاری چه بود

مرحمت بگذاشتی تیغِ جفا برداشتی — آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد  نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چرا ست  لیک می پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر جدا قید گرفتاران بخواست  این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا  بی جهت با عاشقان آئین بیزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت
عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید  سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا  که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا  بی نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

باچنین قامت و بالا نرسیدی بکسی  کز تو بر سینهٔ او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب مده گلشن امید مرا  کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

حالتی نیست در آن کس که بجان و دل او  فتنهٔ عشوه گری جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نو رسته بوی یار آید  هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش  که رفته باشی و بار دگر بهار آید

زباده سر خوشی خود زمان زمان نو کن  چنان مکن که ره و مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق  امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد  ولی مباد که بر دامنت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطره ز آب حیات  مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست بر این آستان هلالی را  ازین چه سود که روزی هزار بار آید

ولہ

هردم از چشم تو دل را نظری می باید — صد نظر دیده و هنوزش نگری می باید
آن قدر سرکشی و ناز که باید داری — شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید
هرچه در عالم خوبی ست از آن خوبتری — نتوان گفت کزین خوبتری می باید
با امید نظری در گذرت خاک شدم — از تو بر ما نظری خوش گذری می باید
گفتی از وصل خبر یافته خوش دل باش — خبری هست ولیکن اثری می باید
بقدم طی نشود در ره بیابان فراق — قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد — آب آتش شود و شعله بصحرا افتد
بسکه از قد تو نالیم بآواز بلند — هر نفس غلغله در عالم بالا افتد
روز وصلست هم امروز فدای تو شوم — کار امروز نشاید که بفردا افتد
دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل — هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد
رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز — آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد
آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را — دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتاده ست
کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایهٔ سرو قد بالای تو بر ما افتد — به ز نوریست که از عالم بالا افتد
هر کجا دیدهٔ ما بر قامت رعنا افتد — رود از دست دل زار و همانجا افتد
هر که در کوی تو رندی بهوس پای نهاد — عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد
ای که افتد سر ما در گذر او همه روز — کاش روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد
خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بی‌خبران چون خبر از خویش نداریم
حال دل آواره چه دانیم که چون شد

دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
بگذار خدارا که دل از دست تو خون شد

تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد

کردیم بامید وفا صبر و لیکن
هر چند که کردیم جفای تو فزون شد

هر قصر امیدی که بر افراخته بودیم
از سیل فراق تو بیکبار نگون شد

در عشق تو گویند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
گو دامنم گرفته بسوی تو میکشد

دانی چرا بدهنت آویخت ست دل
خود را باین بهانه بکوی تو میکشد

صاحبدلی که یافت سر رشتهٔ مراد
سر رشته اش بحلقهٔ موی تو میکشد

فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم
خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد

ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن
بر دل شکسته که بسوی تو میکشد

بر عاشقان بلاست جفای تو بردلم
چندین بلا به تندی خوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه‌هاست کز غم روی تو میکشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند
هزار عاشق دلخسته را کباب کند

نعوذ بالله از آن شوخ پر کرشمه و ناز
که در کرشمهٔ اول جهان خراب کند

شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز
بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

۴

چه طالعی ست که ناگاه بر سرم روزی | اگر فرشته ز رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست | برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی | تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نموده وعدهٔ دیدار و دیدمش در خواب | نگویمش که مبادا بآن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر بسایهٔ تو رو بآفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد | خدا را چارهٔ دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان | که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

بنزم دیگران و من کشان تا کی توان رفتن | بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیاتی یافتم از وعدهٔ قتلش بحمد الله | کر بارها هرچه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش حالم | که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران سبکدستی کن ای ساقی | ببر این کوه محنت که بر دلها گران آمد

کشند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را | که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمد با صد بهار آید | مرا چون با تو کار افتاده است این ها چه کار آید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید که رفتی | که جائی در میان آرند و سروی در کنار آید

چو سوی زلف خوبان رفت سوی ما نیاید دل | و گر آید سیه روز و پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم | مرا در پیش مردم گریهٔ بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد بر من | نمی گیرد قراری تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی بلائی نیست عاشق را | مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

۴۱

هلالی چون نهد در دیده آن سیمرغ خوبان
ترا از عشق او فخر است او را از تو عار آید

بناز می‌رود و سوی کس نمی‌نگرد / هزار آه کشیم یک نفس نمی‌نگرد
گهی ز پیش روم و گه ز پس گیرم / ولی چه فائده چون پیش و پس نمی‌نگرد
چو غمزه اش ره دین زد چه سود ناله جان / که راهزن بفغان جرس نمی‌نگرد
کسیکه در هوس روی ماه رخسار است / در آفتاب ز روی هوس نمی‌نگرد
دلم ز سینه صد چاک مشکل آید باز / که مرغ رسته بسوی قفس نمی‌نگرد
خطاست پیش رخش سوی نوخطان دیدن / کسی بموسم گل خار و خس نمی‌نگرد

گذشت و سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه ظالم است که هرگز بکس نمی‌نگرد

افروخت رنگ از می و دلها کباب شد / روی تو ماه بود کنون آفتاب شد
گفتم بدور عشق تو سازم سرای عیش / غمخانه که داشتم آن هم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دمبدم / یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد
ناصح زبان گشا که تسکین دهد مرا / نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
خوناب دیده این همه دانی که از کجاست / خونی که بود در دل غمدیده آب شد
هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست / کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بگوشه
ناگه لب تو دید خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید / گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
گر نه گریم جگر از درد تو خون می بندد / ور بگریم ز درون خون جگر می آید
منم آن کوه غم درد که سیلاب سرشک / هر دم از دامن من تا بکمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزه نورستهٔ تو خوب ولی خوبتر است
سبزهٔ خط تو هرچند که بر می آید

در قفای سپر سینه بجان بست دلم
که چرا تیر تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاهی گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری
آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتمزده جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بمالی ندهد میل بجاهی نکند

زاهد اگر هوس بادهٔ و شاهد گنه است
بنده هرگز نتواند گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمائل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هرگه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روز هم از هجران شب آفتاب من کجاست
تا بسوی هم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش هیچو تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری
وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد

از صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان
همچو آن شاهی که با خیل و سپاهی بگذرد

گفته میخواهم از پیش هلالی بگذرم
آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

۴۳

## وله

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد — عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید — آن گذشت امیدوارم که این هم بگذرد

نگذرد دیگر سالها باشم بامیدش منتظر — در دمی غائب شوم آید همان دم بگذرد

چون نه در درد هجر گریان بر سر راهش روم — گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی ننهد بر دل افگار من بهر خدا — پیش ازان روزی که کار من ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت — عمر باقی مانده یارب هم درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود — با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون شد همه اعضا از غم — دل تو سنگ بود گر ز غم من خون نشود

آه که با ما ستمت کم نشود باکی نیست — کوشش ما همه اینست که افزون نشود

گر بسر منزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

گفته مجنون تو ریزم چه سعادت [illegible] — نیست خیر تو یارب که دگرگون نشود

ای از قتل من ۱۲

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان — کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید — یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف — زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم‌تن آسایش جان
جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

میکشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن
این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

تا به دشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد
گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد
این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد

سوی ژولیده من بین و وفا کن ورنه
سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند
گفت دیوانه همان به که مقید باشد

مقصد اهل نظر خاک در تست بلی
چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

هیچ کس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می‌ستاند مرده را جان میدهد

دل مگر بگسسته زلف تو شد کز حال او
باد می‌آید خبرهای پریشان میدهد

دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن
شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

یار با اغیار ساغر دوران شراب وصل نیست
با بدو با همه خوناب هجران میدهد

نیست در عشق خوبانرا بدرمان احتیاج
گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد

موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست
عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد
اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

| | |
|---|---|
| تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من | نشسته‌ام به امیدی که یار خواهی شد |
| چو در وفای توام بر دلم جفا مپسند | که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد |
| کنون به حسن تو کس نیست از هزار یکی | تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد |
| ز فکر کار جهان بار غم به سینه منه | وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد |

هلالی از پی آن شهسوار شد مرده
که نارسیده به گردش غبار خواهی شد

| | |
|---|---|
| بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد | از برای صحت من آمد و بیمار شد |
| دوش در کنج غم از فریاد دل خواهم بمرد | بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد |
| صبر می‌کردم که درد عشق خوبان کم شود | لیک از بیداری تلخ اندوه من بسیار شد |
| مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود | کان همه نامهربان هم رفته با او یار شد |
| هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد | خانمان برهم زد و رسوای هر بازار شد |
| من سگ آن ترک آهو چشم برقع باز کن | گر برای دیدن روی تو چشمم چار شد |

بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

| | |
|---|---|
| گر برون می‌آید آن بی‌رحم زارم می‌کشد | ور نمی‌آید بدرد انتظارم می‌کشد |
| گر معاذالله نباشد دولت دیدار او | محنت هجران به اندک روزگارم می‌کشد |
| ای که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد | راضیم بالله اگر دانم که یارم می‌کشد |
| هر که از اسبالش عتاب آلوده می‌بینم بخود | یاد آن تسکین نوازشهای یارم می‌کشد |
| چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده | دیدن جولان آن چابک سوارم می‌کشد |
| ساقیا امشب که مستم لطف کن خم بر سرم | ور نه چون فردا شود رنج خمارم می‌کشد |
| زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست | وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد |

## وله

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند — دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشقترند

عشق می‌نازد بحسن و حسن نازد بعشق — آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد — نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل — جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق — از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل — من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال — تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

---

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد — دلم زبسکه تپید در من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود — علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان — ز خندهٔ تو نمک در دل کباب افتد

زبهر جلوه چو خورشید من رود بر بام — نگاهها همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را — روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

---

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد — سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره — هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

زخانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم — سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله — بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت — ملائک همه افلاک در دعای تو باد

مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل — درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

۴۸

| | |
|---|---|
| بد رد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم | همیشه درد دل من بود بی‌دوای تو باد |
| چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش | بدین طرب که گردی بهشت جای تو باد |

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

| | |
|---|---|
| شیرین دهنا این همه شیرین سخنان بود | شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود |
| این حسن چه حسن است که از پرده عیان شد | نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود |
| تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم | مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود |
| امروز نشد نام و نشان دل من گم | تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود |
| دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم | امروز یقین است مرا هرچه گمان بود |
| هر تیر جفائی که دو ابروی تو افگند | بس کارگر آمد که بدو برد و کمان بود |

خود در احسن و خاشاک درت گشت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

۴

| | |
|---|---|
| نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد | فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد |
| ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود | غم تو آمد و او را هزار چندان کرد |
| بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل | که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد |
| خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب | کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد |
| جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست | که تیر غمزهٔ او هرچه کرد پنهان کرد |
| نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی | که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد |

هلالی از دل مجروح من چه می‌پرسی
خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

| | |
|---|---|
| جهان و هرچه درو هست پایدار نماند | بیار باده که عالم بیک قرار نماند |

| | |
|---|---|
| غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را | که برگ ریز خزان آید و بهار نماند |
| تو مست بادهٔ نازی و لی مناز آخر | ز مستی که تو داری بجز خمار نماند |
| بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق | رود بگرد و ازان گرد هم غبار نماند |

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
یقین ست که این روز روزگار نماند

| | |
|---|---|
| هرگه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد | می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد |
| آنکه هر سو کشته سری نهد بر پای او | کشتهٔ آنم که روزی پا بسوی من نهد |
| خوی او تند ست با من گو رقیب سنگدل | تا برارد تیغ و پیش تند خوی من نهد |
| رازها در سینه دارم گوش خواهم که یار | ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد |
| دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم | گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد |
| گرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی | باز بر خیزد و قدم در جستجوی من نهد |

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

| | |
|---|---|
| ماه من زلفت شب قدرست و رویت خورشید | در سر ماهی شب و روزی بدین خوبی که دید |
| سرو من برخاست در قدش قیامت شد پدید | غیر آن قامت که من دیدم قیامت اگر دید |
| آن خدا را که بپرکردند تاب زندگی | بر کفم نه گر کمال نازکی خواهد چکید |
| چون در آغوشت گرفتم قالب بیجان گرفت | غالبا جان آفرین جسم ترا از جان آفرید |
| تند بگذشتی اشک من روان شد از پیت | عزم پابوسش نه دارد تا کجا خواهد رسید |
| چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت | دست ازو گر باز داری همچنان خواهد تپید |
| کشته شمشیر یارم غم هجران این کوه بلاست | می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید |
| وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو | ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید |

۴۹

## وله

| | |
|---|---|
| شمع دوش از ناله من گریه بسیار کرد | غالبا سوز دل من در دل او کار کرد |
| حال دل میدید از آن شوخ و تغافل میکند | این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد |
| ناله من این همه زان ماه خوش رفتار نیست | هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد |
| عاشقان تمکین پیش دائم عزتی میداشتند | محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد |
| عشق آسان می‌نمود اول با امید وصال | نا امیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد |
| در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت | گر دعاهای چنین جی باید استغفار کرد |
| فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل | خواهد از خاکش فلک سد راه مرا دیوار کرد |

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

| | |
|---|---|
| من نمی‌خواهم که در کویش مرا بسمل کنید | حیف باشد کانچنان خاکی بخونم گل کنید |
| چون نخواهم زیست دور از روی او بهر خدا | تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید |
| بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش | هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید |
| چون بعزم خاک بردارید تابوت مرا | هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید |
| تا رخش من بینم و جز من نه بیند دیگری | پیش و پیش پرده چشم مرا حائل کنید |
| دل در آن کو نیست وصل من بیدل خدا را بعد از این | بگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنید |

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

| | |
|---|---|
| ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید | ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید |
| جان من از محنت امروز و فردا بیش نیست | فکر امروز من و اندیشه فردا کنید |
| مردم از این غصه میخواهم که یارا گه شود | ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید |

چند با اغیار پردازید ای سیمین بران … گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه … ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید
بسکه مخمورم گرانی میکند دستار من … ای می فروشان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر برسوایی کشید
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراق شعلهٔ حسرت بجان افتد … چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم … که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را یک بنا محکم … کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چند زار و ناتوان افتم خوش آن روزی … که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن زار مرا هر دم رقیب آزرده میسازد … چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

گل شگفت از شوق آن گلچهره از سر تازه شد … وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید … همچو اطراف چمن کز سبزهٔ تر تازه شد
آمد از کویت نسیمی غنچهٔ دلها شگفت … گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سربسر آورده بود … چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند … اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
یا رب این سنگین دلان را شیوهٔ رحمی بده … تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
چون تو سروی برنخیزد گرچه در باغ بهشت … خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش ما بر روی جانان پرده می‌بندد رقیب / کاشکی آن پرده را بر روی او حائل کنند

فتنه است آن چشم و او در خواب مستی لاتحرک / مردم بدمست آن چشم که لایعقل کنند

گر به مهری گوید از من با رقیبان یک سخن / صد سخن گویند و از یادش غافل کنند

آن همه از روی کرم سوی هلالی مایلست / آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان تو شرمنده شوند / سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده میسر گردد / سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت / کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشیدی تو / تو برون آی که این جمع پراکنده شوند

هیچ ذوقی به از این نیست که از غایت شوق / چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی / تیره‌روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر اینست هلالی شرف پایهٔ عشق / همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود / مگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند / آید بزمین فرش‌کنان بال و پر خود

چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت / ما را ز چه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود / امروز چنانم که ندارم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماندست / نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود

مشکل شوم چو جدا افتم از آن در / زارم بکش و دور میفکن ز در خود

دور از تو چه گویم که چه حالست هلالی / درمانده بدرد دل و خون جگر خود

## وله

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید — گاه گاه از من محرم شده یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و برخاک افتم — وقت آنست که از خاک مرا بردارید
گر ز نزدیک نخواهد که ببینم ز دوش — باری از دور بنظارهٔ او بگذارید
بی شمارند صف جمع غلامان ز پیش — بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا — که مرا نیز دران کوی سگی پندارید
بعد مردن سر من بر سر کویش فگنید — در توانید بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرد بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رساند — کانجا که توئی باد رسیدن نتواند
خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم — کز من بتو ناگاه غباری برساند
مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را — هیچ کس نکند باور و بیدرد نداند
خونین جگری کز غم هجران تو گرید — از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل — می خور که ترا از غم عالم برهاند
مردم لب جو سرو نشانند و دل ما — خواهد که ترا بیند و در دیده نشاند
من بنده ام از بهر چه میرانی ازین در — کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
کی میرسد خیال طبیبان بدرد من — دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق — کو آن فراغتی که بروز وصال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ
آن خنده که کرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که اسپ جفا تاخت بر سرم
مور ضعیف در ستم پایمال کرد

سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست
درویش میل سلطنت بی‌زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه مستم چه توان کرد
می‌خواره و معشوق‌پرستم چه توان کرد

گر ساغر سی‌روزه کشیدم چه توان گفت
در توبهٔ چل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام
آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

من رسته‌ام از قید خرد هیچ مگویید
ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد

برخاستم از صومعهٔ زهد سلامت
در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی
گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

یار با ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد
رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد

لب فرو بست و سخن با دردمندی هم نگفت
چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدیم من و آن سنگدل
با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در سر ساعتی
دید صد بیداد از دست تو و دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی این همه دلبستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد
کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه ازان خنجر مژگان که بهر چشم زدن
چاکها در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق بی‌ذوق که از غایت شوق ‌‌ دست در گردن نازنین کمری اندازد

سر گران است هلالی قدح باده بیار
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

باز عشق آمد و کار دل از او مشکل شد ‌‌ هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد
خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید ‌‌ گفتم آسان شود این کار ولی مشکل شد
پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید ‌‌ آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
اشک چون از دلم گفت فتاد از نظرم ‌‌ با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست ‌‌ یا رب از بهر چه سوی دگران مایل شد
غم نبود آنکه مرا دی بتغافل بگذشت ‌‌ غم از آنست که امروز چرا غافل شد
شب وصل تو هلالی قدح از دست نداشت ‌‌ مگر از جام لبت بیخود و لایعقل شد

اهل عیش‌اند هلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشهٔ اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو یا رب ز کجا پیش آمد ‌‌ این چه روزیست که پیش من درویش آمد
آن بلائی که ز اندیشهٔ او می‌مردم ‌‌ عاقبت پیش من عاقبت‌اندیش آمد
با قد همچو خدنگ از دل من بیرون آی ‌‌ که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم پر سهم مژه‌ها هر طرف از ناز ببین ‌‌ که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم ‌‌ کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیه است این که مرا پیش آمد

مه من با رقیبان جفااندیش می‌آید ‌‌ ز غوغائی که می‌ترسیدم اینک پیش می‌آید
چه چشمست این که هر گه جانب من تیز می‌بینی ‌‌ ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می‌آید

با آن لبهای شیرین وه چه شورانگیز میخندی — که از ذوقش نمک بر سینه‌های ریش می‌آید

جمالت را به میزان نظر هر چند می‌سنجم — بچشم من رخت از جمله خوبان بیش می‌آید

مرا این زخمها بر سینه از دست خود است ای بت — کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می‌آید

فلک تاج سعادت می‌نهد ارباب حشمت را — همین سنگ ملامت بر سر درویش می‌آید

هلالی روز وصل اندیشه کن اندیشه دوری — که این اندیشه‌ها از عقل دوراندیش می‌آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید — بر آن در منتظر می باش تا جانت برون آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم — هنوز از سینه من شعله هجرانت برون آید

ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت — زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد — خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

سوار خاک میدان توام آهسته جولان کن — نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خوش بود گر ضعف تن افغان کنی اما — تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

وه که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید — قصه عشق نهان ما برسوائی کشید

آخر ای جان روزی از حال دل ما هم بپرس — تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید

می‌کشند از داغ سودایت خردمندان بشهر — آنچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید

حال ما و فتنه چشم تو سیداند که چیست — هر که روزی غارت ترکان یغمائی کشید

بنده آن سرو آزادم که بر رخسار گل — خال رعنائی نهاد و خط زیبائی کشید

طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال — داغ و درد عشق را نتوان برعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب — زانکه نتوان بیش از این رنج شکیبائی کشید

بر گمان دهنت ساخته اند اهل یقین
چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند

مکن ای دل هوس گوشهٔ آن چشم و بترس
زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر تو از جان بدنی ساخته اند
بروی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند

برگلت سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند
از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت
بو العجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا
گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخند ای گل بستان لطافت که ترا
برگل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند

سنگ باشم که تو گوئی سخنی همچو منی
مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشتهٔ جان من ازان سرو بلند
این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند

آه زان چشم که چون سوی من افگند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز
آه ازان شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند

گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

هستم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی
از تمنای وصالت بخیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود بر کند

## ولہ

| | |
|---|---|
| اگر چون تو سروی زجائی برآید | شود رستخیز و بلائی برآید |
| خدا را لب خود بدشنام بگشا | که از هر زبانی دعائی برآید |
| تو سلطان حسنی و عالم گدایت | چنان کن که کار گدائی برآید |
| چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت | اگر حاجت بینوائی برآید |
| مزن تیر جور و حذر کن ز آهی | که از سینهٔ مبتلائی برآید |
| مرا میکشد انتظار قدومت | چه باشد که آواز پائی برآید |

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی برآید

| | |
|---|---|
| نیست عرق که در رهت از جگر ما نمیچکد | هر قدمی که می نهی آب حیات میچکد |
| چند بهر سیه دلی بادهٔ صاف میکشی | حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد |
| بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان | گر سخن تلخ گر کنم آب نبات میچکد |

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

| | |
|---|---|
| گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند | طالب دولت بیدار تو باشد چه کند |
| شوخی و بیخبر از درد گرفتاری عشق | دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند |
| ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا | کان جگرخسته که بیمار تو باشد چه کند |
| گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی | هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند |

میکند بی تو هلالی همه شب نالهٔ و آه
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

| | |
|---|---|
| دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید | سر درین کار شد و کار بسامان نرسید |

۵۹

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد | کافری بود بفریاد مسلمان نرسید
کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد | وه که درد دل درویش بسلطان نرسید
وه که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک | بعد از آن پای تو دیگر بسر میدان نرسید
تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق | چون ترا گرد ازین راه بدامان نرسید
عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم | چکنم دست من از گریه بدامان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسید
مُرد بیچاره و دیگر ز بایشان نرسید

دوش با عیش بودی هر شبت چون دوش باد | گرچه می چون با حریفان باده خوردی نوش باد
هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخکام | هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سرکشان از کاست بادا طوق بندگی | حلقهٔ لعل سمندت چرخ را در گوش باد
میگذشتی بالباس ناز می گفتند خلق | این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد
گه گهی شبها در آغوش خود دیدیم بخواب | دست من روزی بیداری در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید | طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید
جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز | خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید
شوخ من مست شد و ساغر می زد بسرم | شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید
چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن | طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی بینید
هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد | فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار
چندروزی که گل حسن تو بیخار افتاد

میرود خون دل از دیده ولی دل چکند
که مرا این همه از دیدهٔ خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد
دردمندی که دران سایهٔ دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در رهِ عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد
شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری
وه که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوختهٔ تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو دریغ
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک پرتو خورشید جهانتاب کجاست
کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دلسوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این حیرت باآن چون شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان
که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

بر قضا گوش هلالی و بقسمت خرسند
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان رفتگان بیاد آریم
که رفته اند وازیشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست
دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

کسی که یافت بر احوالِ زیرِ دستان دست
نظلم اگر نستاند خداش خیر دهاد

صنوبرا تو چه دل بسته بهر شاخی
چو سرو باش که از بارِ دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بندِ خانهٔ عشق
برو غلامیِ این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سرِ کویت بلند بود
غافل مشو که آهِ منِ دردمند بود

از ما شمارِ خیلِ شهیدانِ خود مپرس
آن خیلِ بیشمار که داند که چند بود

بستم بطرهٔ تو دل و رستم از غمش
آری علاجِ عاشقِ دیوانه بند بود

یک ذره مانده بود ز من در شبِ فراق
آن ذره هم بر آتشِ هجران سپند بود

جان با سگانِ دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلفِ تو زنجیرِ جنون شد
وابستگیِ این دلِ دیوانه فزون شد

شرمنده شد از عکسِ جمالت مه و خورشید
وز عارضِ تو سینهٔ گل غرقه خون شد

خون شد دلِ من دمبدم از فرقتِ دلبر
زان رو ز رهِ دیدهٔ خونبار برون شد

آنجا که صبا را گذری نیست که گوید
حالِ دلِ این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدِ راستِ هلالی چو الف بود
از بارِ غمِ دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جانِ حزین هم نماند
ز عمر اندکی هست و این هم نماند

سرم خاکِ آن در شد و زود باشد
که گردش بروی زمین هم نماند

نشسته بخون مردمِ چشم دانم
که در خانه مردم نشین هم نماند

چه مردم بناز افگنی چین در ابرو
مناز ای بتِ چین که چین هم نماند

هلالی اگر نیست چون حالِ اول
مخور غم که آخر چنین هم نماند

## ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ　　جای آنست اگر شعله فتد در کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من　　اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم　　کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس　　قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ

شرح بیمهری آن ماه بپایان نرسد　　فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ

مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب　　نشدی کاش درین شهر میسّر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت　　گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

## ردیف الراء

غم نیست گر ز داغ تو می سوزدم جگر　　داری هزار سوخته من هم یکی دگر

یارب چه کم شود ز نوای پادشاه حسن　　گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر

در کوی تو سرآمد اهل وفا منم　　از چشم التفات وفای مرا نگر

تا کی در آرزوی تو گردیم کو بکو　　تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر

جان میکنم فدایش و او بی خبر هنوز　　خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشهٔ غمست هلالی بصد بلا
گاهی بچشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر　　شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر

آدمی گر یوسف مصریست مانند تو نیست　　ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر

رنگت از می حالتی دارد که از گل خوبتر　　وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر

خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز　　زان می خوبست با یاران همدم خوبتر

تشنه لب بوسد هلالی خاک آن در زانکه هست　　خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

## وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر — لعلت ز هر چه شرح کنم دلنوازتر

از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز — خواهم شبی ز روز قیامت درازتر

جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت — هرگز تبی نبود ازین جانگدازتر

من در رهت نهاده بزاری سر نیاز — تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بساز ای ز همه کارسازتر

جامهٔ گلگون روی آتشناک از گل پاک‌تر — جامهٔ آتشناک شد و از جامه آتشناک‌تر

تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا — سینهٔ من چاک شد چون دامن من چاک‌تر

حیف باشد آنکه دوزم دیده بر دامان او — زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاک‌تر

التماس قتل خود کردم روان برخاستی — الله الله بر نخیزد سرو ازین چالاک‌تر

صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست — این چه بی باکیست ای از کافران بیباک‌تر

گفته‌ای از بهر پابوسم هلالی خاک شو
من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاک‌تر

هر روز در کویش روم پیدا کنم یار دگر — او را بهانه سازم و آنجا روم بار دگر

کارم همین عشق است و من حیران کار خویشتن — ای کاش بودی همرا جز عاشقی کار دگر

من گفته‌ام تا خوش نیم در سایهٔ دیوار او — بگذار گر غم جان دهم در زیر دیوار دگر

بیرون مرو جولان مکن فردا ز قصد جان مکن — انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر

در عشق مژگان صنم صحرا نوردیها کنم — دارم بپا خاری عجب بر پای دل خار دگر

گر داشت روزی پیش ازین بازار یوسف رونقی — دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

غیر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی — اما نداری همچو او یار وفادار دگر

### وله

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر — عاشق روی تو ام بیشتر از پیشتر

ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر — خوبی تو هر زمان بیشتر از پیشتر

پرسشم اگر میکنی عاشق و درویش را — از همه عاشق ترم وز همه درویشتر

با غم ایوب نیست صبر مرا نسبتی — صبرم از و کمترست دردم از و بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم — ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیشتر

کیش بتان کافریست مذهب ایشان ستم — وان بت کافرکیش من از همه بدکیشتر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود وای که شد ریشتر

کاش نگذرد رخت چشم افگنم سوی دگر — خوش نمی آید بجز روی تو ام روی دگر

تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبو شد ولیک — گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

کشتن از خوی آن بیرحم از بیم باک نیست — باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

زینت آن روی نیکو خال بس خط گو مباش — حسن او را در نمی باید سر موی دگر

روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق — باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر

هر کرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چه با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر — من بیچاره دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف ببالین من آی — که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من عیب است طبیب — که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن — از ضعیفی نتوانم که نهم پای دگر

| | |
|---|---|
| با من آن کرد بیکبار تماشای رخت | که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر |
| اگر اینست پریشانی ذرات وجود | کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر |

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دید چون لطف تو افتاد بسودای دگر

| | |
|---|---|
| جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار | تا صد هزار بار بمیرم برای یار |
| من زارم و تو زار دلا یکنفس بیا | تا هر دو در فراق بنالیم زار زار |
| از بسکه ریخت گریه خون در کنار من | پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار |
| در روزگار هجر تو روزم سیاه شد | بر روز من ببین که چها کرد روزگار |
| چون دل اسیر تست زکوی خودش مران | دلداری کن و دل ما نگاهدار |
| کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست | بهر خدا که لب بگشا کام من برار |
| چون خاک شد هلالی مسکین براه تو | خاکش بگرد رفت و شدان گرد هم غبار |

## ردیف الزای

| | |
|---|---|
| برخیز طبیبا که دل آزرده ام امروز | بگذار مرا کز غم او مرده ام امروز |
| چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم | کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز |
| امروز ترا چون فلک از درد بافغان | من نیز فغان از فلک برده ام امروز |
| ای قبله مقصود ز من روی مگردان | کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز |

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

| | |
|---|---|
| عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز | وه چه عمرست اینکه حال ما نمیدانی هنوز |
| یک نظر دیدیم دیدارت دران عمری گذشت | دیده ما بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز |
| چیست چندین التفات آشکارا با رقیب | جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز |

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان | کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز | که بی تو روز و شب برابرست هنوز
اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری | بیا که خویشتن آید چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکرخندهٔ تو پر خون شد | کجاست غمزهٔ خونریز و ناوک دلدوز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم | ولی چه سود که بختم نمی‌شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان میساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما میسوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز | بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
زگریه بی تو مرا بسته بود راه نظر | تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرده بر تو ظاهر نیست | بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
زآسمان و زمین فارغیم در ره عشق | درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی زروی ناز مبین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سوی تو ای سرو ناز | یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز
دولت حسن جوانی یکدو روزی بیش نیست | در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد | یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین هان الغیاث | یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می‌بازد نظر
روستا بای نازنین از مردمان پاکباز

## وله

یارِ من چه که مرا یار نداند هرگز
قدرِ یارانِ وفادار نداند هرگز

خوش طبیبی ست مسیحا دم و جان بخش ولی
چارهٔ عاشقِ بیمار نداند هرگز

دردمندی که چو من تلخیِ هجران نچشید
لذتِ شربتِ دیدار نداند هرگز

تا کجا قدرِ تو دانیم که یک موی ترا
هیچکس قیمت و مقدار نداند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرفِ گل بیند
مگر آن کس که گل از خار نداند هرگز

دردِ خود با تو چه گوییم که دلِ نازکِ تو
حالِ دلهای گرفتار نداند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوهٔ مردمِ هشیار نداند هرگز

بروای نرگسِ رعنا تو باین چشم مناز
ناز را چشمِ سیه باید و مژگانِ دراز

از گل و لاله چه حاصل من و آن سرو که هست
همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

آتشین روی من ارایش بزمست امشب
بروای شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از نازِ سوی من آیی
خیزم و بر کفِ پای تو نهم روی نیاز

ای که مهمانِ منی ساغر و مطرب مطلب
هم باین خونِ دل و نالهٔ جان سوز بساز

تو گلِ روی زمینی و مهِ اوجِ فلک
همه حیرانِ جمالت ز نشیب و ز فراز

ای شهِ حسن باحوالِ هلالی نظری
که منم بندهٔ مسکینِ تو شه بنده نواز

## ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماهِ نو دارد هوس
گوشهٔ ابرو نمودی ماهِ ما اینست و بس

سیروی خندان و میگویی مبارک باد عید
همچو عیدِ ما مبارک نیست عیدِ هیچکس

در غمت گر جان بدشواری دهم معذور دار
زان که دل تنگ ست و آسان بر نمی آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از نالهٔ شبگیرِ تو
صاحبِ محمل فراغت دارد از بانگِ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید — من سگ کوی که زانجا آمد این فریادرس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب — همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس — حالتی دارم که در عالم ندارد هیچکس
پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق — من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او — یک دل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس
دست امیدم ز دامان وصالش کوته است — آه جانی عاشقم کانجا ندارم دسترس
آرزو دارم که پیش جان و هم بهر خدا — یکنفس بنشین که باقی نیست غیر از یکنفس
این چنین برقی که از نعل سمندت میجهد — بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس — رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
سالها عهد وفا بست ولی آخر کار — عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز شب چشم از او روشن بود — رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل — قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم — ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
مدتی داشت هلالی ز بتان عشرت وصل — عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

## ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش — یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم بخونریز بر مخیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل اسیری ز عالم آزادگی برآر
یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

گفتا زبان طعنه هلالی بعیب کس
ما را چه کار گو دگری هرچه هست باش

آه زان شوخ که تا سر نشود خاک درش
بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ای که از عاشق خود دیر خبری پرسی
زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری
غافلان نام نهادند نسیم سحرش

منکه رشک آیدم از خال سیه بر لب او
چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد
مدعی بین که خدا عقل ندادی این قدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید
بگذارید که میخواهم ازین زارترش

منتظر چشم هلالی و طپش باد که هست
میل با هم صحبتی مردم صاحب نظرش

درد مندم گر مرا درمان نباشد گو مباش
درد مندان ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر
ور گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش

چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو
عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش

در بتان دلبسته ام دیگر مرا با دین چه کار
بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
این چنین خاری در ان بستان نباشد گو مباش

## وله

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش
تنها بیا و بسپارم تن را به خاک کویش

چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی
آخر به صد ضرورت قانع شدم به بویش

خورشید روی او را نسبت به ماه کردم
زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش

مسکین دل از ملامت آوارهٔ جهان شد
ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تاکم سیراب ساخت یارب
از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم به جستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک تنش
همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

در هوایش گر رود ذرات خاک من به باد
از هواداری در آیم ذره وار از روزنش

آن پری رو را چه لائق کلبهٔ تاریک دل
مردم چشمیست بنشانم به چشم روشنش

گر شود از لطف تنش در پیرهن ظاهر شود
از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل بآن نازک بدن
زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش

تا بگردن نازکش خونم دیده بر راه امید
گر بخنجر میزنم نیاید خون من بگردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگد کوب جفا گردد به نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش
ما بندهٔ توایم بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان همه مراد از خدای خویش
هجر از برای غیر و وصال از برای خویش

قدر جفای تست فزون از وفای ما
پیش جفای تو خجلم از وفای خویش

گم شد دلم به آه و فغان دیگرش مجو
پیدا مساز درد سر ما برای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست حرمتی
باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

قوله از لطافت ... ای گل بآن نازک بدن [illegible]

گر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار
جائی نرفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من هنوز نیز
بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است بر جفا که با غیار میکنی
بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

کار من فریاد و افغان است در آزار خویش
مردمان در کار من حیران و من در کار خویش

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی
گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را
رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
میگدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود ما را مران
قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش

سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل
من ز پهلوی تو در تشویشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بی جهت می نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش
امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکی است تعالی الله آن سهی قد را
که از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی
یکی ز روی لطافت نمیرسد به تنش

| | |
|---|---|
| سبز که جامهٔ جان اقبال کند از شوق | هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش |
| تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید | بدامن سمن و برکنار یاسمنش |
| خرد دوران بسنگ کوی یار اگر برسید | تحیتی برسانید از زبان منش |
| هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت | که تازه شد همه جانها از لذت سخنش |

## ردیف الصاد

| | |
|---|---|
| مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص | عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص |
| در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر | خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص |
| خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا | گرد عالم خویش را یکزمان کردم خلاص |
| بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق | مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص |

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

| | |
|---|---|
| وای که جانم نشد از غم جانان خلاص | کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص |
| جمله اسیر تو اند وه چه عجب کافری | کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص |
| بسته بقید توام رستنم مشکل است | هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص |
| عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت | شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص |
| کاش بساحل کشد رخت من از موج غم | آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص |
| جام توام می فروش بی می راحت مباد | زانکه بدور توام از غم دوران خلاص |
| مرد هلالی و هست عاشق خوبان هنوز | وای که مسکین نگشت هرگز ازیشان خلاص |

## ردیف الضاد

| | |
|---|---|
| عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست غرض | همه سهل است همین صحبت یارست غرض |
| غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان | ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض |

| | |
|---|---|
| جان من هیبت این تندی بدخوئی چیست | گر نه آزار دل عاشق زارست غرض |
| آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی | دیده را از سر کوی تو غبارست غرض |
| بهوس دیدن گل نیست هلالی ما را | زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض |

## ردیف الطاء

| | |
|---|---|
| گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط | یکحرف از آن ادا نشود در هزار خط |
| خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد | هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط |
| ما را بدور حسن تو با نوخطان چه کار | تا روی ساده هست نیاید بکار خط |
| خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است | مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط |
| از خط روزگار مکش سر که عاقبت | بر دفتر حیات کشد روزگار خط |
| زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود | در دور عارض تو گرفت اعتبار خط |
| قاصد بغیر چند بری خط یار را | یکبار هم بنام هلالی بیار خط |

## ردیف الظاء

| | |
|---|---|
| ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ | دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ |
| چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا | غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ |
| چشم من کز گریه نابیناست چون بیند رخت | از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ |
| در دبستان خوبان چون نگیرد قرار | در دبستان را چه حاصل بیقراران را چه حظ |
| آن سوار از خاک پا تا کی برانگیزد غبار | از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ |
| میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات | ورنه زین گرد ذلت خاکساران را چه حظ |
| یار باز قتل هلالی چیست مقصود بتان | از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ |

## ردیف العین

| | |
|---|---|
| ما که از سوز تو در گریهٔ زاریم چو شمع | خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع |

| | |
|---|---|
| پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی | شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع |
| تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما | کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع |
| هست چون آتش ما بر همه عالم روشن | سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع |
| ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری | تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع |
| ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب | چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع |
| سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر | ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع |

## ردیف الغین

| | |
|---|---|
| مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ | انجم انجمن بی بصرانند دریغ |
| از گرفتاری احباب ندارند خبر | خوبرویان جهان بی خبرانند دریغ |
| گلعذاران که نمودند رخ از پرده بناز | چون صبا همنفس پرده درانند دریغ |
| چشم ما پر در و لعل است ولی سیمبران | چشم بر لعل و در بدگهرانند دریغ |
| ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر | لیک این طائفه یار دگرانند دریغ |
| همه عمر از صف عشاق روان میگذری | عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ |
| تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان | همه داغ دل خونین جگرانند دریغ |

## ردیف الفاء

| | |
|---|---|
| خوبان اگرچه هر طرفی می‌کشند صف | تو در میان جان منی جمله بر طرف |
| حالا بپای بوس خیالت مشرفیم | گر دولت وصال تو یابیم زهی شرف |
| دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت | عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف |
| چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت | وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف |
| از دیده طفل اشک جدا شد دریغ ازو | آه آن در یتیم کجا رفت ازین صدف |
| ره میزنند و عربده آهنگ می‌کنند | ما را ببین که در چه مقام اند چنگ و دف |

کوته مباد دست هلالی ز دامنت … کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف

## ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ و برما کرد بیداد از فراق … از فراق او بفریاد دیم فریاد از فراق

یار با اغیار و ما محروم کی باشد روا … دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت حالم از هر مشکلی مشکل ترست … هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب … روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم … وه که می آید خزان و میدهد یاد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته از دست کیست … این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

## ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک … سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک

میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر تم … از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جانرا با تن پاک تو اصلا نسبتی … این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را ازان گل کرد استاد ازل … تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک

ای که از ما فارغی گو نمیدانی که ما … دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان را ز می هر دم خیالی دیگرست … آب حیوان نیست گویا باغبان در جوی تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود … باز در کوی خرابات ست مست و جامه چاک

## ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل … آن به که می کشم دو سه روزی بروی گل

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد … کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم … بس دلکش است گشت گلستان بجوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ … من سوی او نظر فگنم او بسوی گل

دید آن دو رخ هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال
جلوهٔ حسن جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتابی تو یا رب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع که مشکین رقم‌اند
صفحهٔ روی تو آراسته‌اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش
پای در دامن غم سر به گریبان ملال

ق

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد به وصال

روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم به میان
هر جوابی که دهی باز در آیم به سؤال

گفت و گو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیال است محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یا رب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری‌ام نیست دگر بهر خدا
گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل

چند خوانی دگران را به شراب و به کباب
حال خونخواری من بین و جگرخواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل

دل براه غمت افتاد خدا را مددی
که درین راه ثواب است مددگاری دل

در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل از هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

ولە

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل ... با مردم بیغم نتوان گفت غم دل

جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید ... سلطان سراپردهٔ چشم و حرم دل

ای صبر کجائی که زحد میگذرد باز ... بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار رهِ عشق ... ای کاش نه پیچد سر سوزن بقدم دل

در عشقِ تو رسوای جهان است هلالی ... گاه از غم بسیار گه از صبر کم دل

## ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم ... لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند دارم در فراقش حالت نزع روان ... کاشکی یکبارگی جان از تن بیرون کنم

من باین دل بس نمی آیم ندانم چاره چیست ... تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم ... از خود گله دارم و از یار ندارم

شادم که غم یار نه خود بیخبرم کرد ... باری خبر از طعنهٔ اغیار ندارم

گفتم چو بیائی غم خود با تو کنم شرح ... اما چه کنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار ... من خود گلهٔ اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رندم و رسوا ... از رندی و بدنامی خود عار ندارم

بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق ... کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دل خسته خراب است هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نه بینم ... صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

گویا حرم کوی تو کعبه ست در انجا
دانی که مرا بزمگه عیش کدام است
یارب چه شود دگر من بیدل بهمه عمر
امروز درین شهر دلی نیست که او را
او میرود و جمع رقیبان ز قفایش

هر چند روم جز در و دیوار نه بینم
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم
در دام بلای تو گرفتار نه بینم
تا شیوهٔ آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یارست هلالی
آن روز مبادا که رخ یار نه بینم

جلوه‌های قد دلجوی ترا بنده شوم
بنده را با سر هر موی تو مهر دگر ست
غیر ازین چاره ندارم پی دخل کویت
کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده بسی ست
تو اگر بنده نوازی و وفاخوی کنی
مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته ام

نازکیهای گل روی ترا بنده شوم
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم
که غلامان سر کوی ترا بنده شوم
بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم
من هم از روی وفاخوی ترا بنده شوم
که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از بینم
زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت
زهی صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من
کرم نمودی و گفتی گدای ماست هلالی

که در برابرت آیم صباح و روی تو بینم
مراد من همه اینست من هلاک همینم
چنان خوشم که مگر پادشاه روی زمینم
نشان پای سگش میرسد به نقش جبینم
هنوز بشنود از ضعف ناله‌های حزینم
بلی تو شاه بتانی و من گدای کمینم

ولہ

ای سگ آن سر کو ما و تو یاران همیم — خاک پاییم بهر جا که روی در قدمیم

یار با نیست ستمگار و جفا پیشه ولی — ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی — ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست — تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال — باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم — وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که میسازم بدست خویش [illegible] — چه لطف است اینکه من قربان دست و خنجرت گردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان — گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من — چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم

مگس وارم بتلخی چند رانی سوی خویشم خوان — که بر گرد لب شیرین تو همچو شکرت گردم

هلالی را ز هشیاری چه حاصل ای ساقی
بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی درونم بندهٔ این خاندان باشم — وگر رانی برونم چون سگان آستان باشم

ندانم بندهٔ روی تو باشم یا سگ کویت — بهر نوعی که میخواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت — ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی آید — اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم یک زمان از وصل شادم کن — چه باشد گر برآید من تلافی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی — بنه پا در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

٨٠

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشانِ ناوکِ بدخویِ خود کنم
رو بلیش بدین بهانه گر سوی خود کنم

هر سوی من هزار زبان باد در غمش
تا من حکایت از غم بکوی یار خود کنم

تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم

شبها که سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آیینه وار خاک شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

بحمدالله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز پیوند دوستان فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و هر دم مرو زین سان بکوی او
گزین بی طاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه و طفلان گرفتندم دامن از هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاک است و دامن هم

چه گویم درد خود با که کز و دردی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

از این غیرت که ناگه سایهٔ او بر زمین افتد
نمیخواهم که شب مهتاب باشد و روز روشن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
بدین تقریب میخواهی که باید زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرویت کمان دار است و چشمت ناوک افکن هم

ای که از خوبان مراد ما توئی مقصود هم
چون توئی هرگز نبود و نیست و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم کزان رخسار و زلف
در دل آتش دارم و از جان برآمد دود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخوشنود هم

۸۱

| | |
|---|---|
| گر در بهشت بر رویم گل نخواهد کرد عشق<br>آخر ای آرام جان نهار جنتی فرماکه من | چشم من گریان چرا شد چهره گردآلود هم<br>سینهٔ مجروح دارم جان غم فرسود هم |

چون دل زار هلالی بی‌نوا فغان بر کشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد عود هم

| | |
|---|---|
| یا رب غم بی‌رحمی جانان بکه گوییم | جان از غم او سوخت غم جان بکه گوییم |
| نی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار | رنجوری محرومی و حرمان بکه گوییم |
| آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی | دیگر چه کنم حال پریشان بکه گوییم |
| گویند طبیبان که بگو درد خود اما | دردیکه گذشتست ز درمان بکه گوییم |
| دردیکه مرا ساخته رسوا همه دانند | داغی که مرا سوخته پنهان بکه گوییم |
| اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به | این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گوییم |
| خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند | من بیکسم افسانهٔ هجران بکه گوییم |

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گوییم

| | |
|---|---|
| چنان از پا فگندم امروز آن رفتار و قامت هم | که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم |
| رقیبان از آن لب آب خضر است و دم عیسی | مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم |
| اگر من هر دم از سنگ ملامت بر سر کویش | سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم |
| جدا زان سر بمردن آرزو می بردم ای هجران | ربودی نقد جان از من کرم کردی غرامت هم |
| بلای عشق و اندوه غریبی این چنین حالت | که نی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم |

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

| | |
|---|---|
| چه حالست اینکه هر گه در جمالت یک نظر بینیم | شوم بیهوش و نتوانم که یکبارت دگر بینیم |

۸۲

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب لیک می‌خواهم / که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست بادهٔ نازی و حال من نمی‌دانی / نمی‌دانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نبینم وه چه حالست این / که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگونساری / بنای عمر خود را دمبدم زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نبینم هرگز آن مه را / دگر بینم پس از عمری چه عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نبینم بی تو عالم را / چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر به بینم آسمان را از بر پای خود
چنان نبود که خاک آستانش بر سر بینم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم / از و باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمی‌داند / از آن دانم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر می خوردن / مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از سرو قدی گر جانب بستان روم روزی / بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

چسان پنهان کنم رازی که از صد پرده ظاهر شد / مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است من جان میکنم آری / ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی‌پرسد مرا یاری ز غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

بسیار بی‌وفا عمری وفا کردم ندانستم / باامید وفا خود را جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد / بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار سر آیین دلجویی / معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش / دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر / بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری — بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه شرح سازم زین حکایتها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

در پی آن دلبر شیرین شمائل میروم — دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

میروم نزدیک آن قصاب کو خونم بریز — من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک — چند گامی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند — زانکه من از گریه خود پای در گل میروم

ای که میگوئی برو تحصیل درس عشق کن — میروم اما پی تحصیل حاصل میروم

وادیی در دو بلاد عشق هر یک منزل است — کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میروم

میروم سویش باستقبال و خوشحالم که یار — میرسد اقبال و من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آن که از درد دل خود بفغان است منم — وان که از زندگی خویش بجان است منم

آن که در حسن کنون شهرهٔ شهر است توئی — وان که در عشق تو رسوای جهان است منم

آن که هر روز دل از مهر بتان برگیرد — چون شود روز دگر باز همان است منم

آن که در صومعه چل سال شب آورد بروز — وین زمان معتکف دیر مغان است منم

در غمت گرچه بیکبار پریشان شده دل — آن که صد بار پریشان تر از آن است منم

عشقبازان همه با نام و نشانند ولی — آن که در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شده ام افسانهٔ دهر
آن که هر جا سخنش ورد زبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم — ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد
چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم

نه بینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

تو می‌آیی و من از شوق می‌خواهم که هر ساعت
سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل زین سان که جا کرد است پهلو
من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم

دلی کز دست من شد آه اگر روزی بدست آید
کبابش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بارش در خم موی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو از پای در افتم
وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر بار غم این ست که من میکشم از تو
بالله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم نزنی تیر و به تیغم بنوازی
تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

من باز بر آنم که ببوی سر زلفت
برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای
بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم

گمراهی من بین که درین مرحله هر روز
از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی
مپسند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم
بسی امید دارم آه گر نومید برگردم

چه حسن است اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم
بیا تا بار دیگر بینمت دیوانه‌تر گردم

چو آن مه فتنه شد در شهر من هم عاقبت روزی
شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

خدا را این چنین بود از سر بالین من مگذر
دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

زهر در کامدم در کوی تو هیچ آن سگم راندی
سگ کوی توام تا چند یارب در بدر گردم

خبر می‌پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی
از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

۸۵

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را اسیر گردم

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
بپسند که در حسرت دیدار بمیرم

خورشید حیاتم بلب بام رسیدست
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی که ز رشک تو هلاک اند رقیبان
من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

ای آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
گر فتد دوری معاذ الله صبوری چون کنم

از تو دوری نی ضرورت نیست لیکن آه اگر
قصهٔ پیش آید و افتد ضروری چون کنم

خستهٔ هجران گشتم تا تلخی دوران چشم
یک تن بیمار و چندین بی حضوری چون کنم

دور از و جانم بلب آمد زمان نزدیک شد
الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

من که دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفائی رفت از جانان جدائی چون کنم
من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم

بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم

رفتی و در محنت جان کندنم انداختی
گر بیائی زنده باشم ور نیائی چون کنم

زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی
من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

## وله

مشکل که رود داغ غمت هرگز ز دل چاکم
تا لاله مگر روزی سر بر زند از خاکم

هر روز بخون ریزم آیی و رقیبان از پی
زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افگن شمشیر مکش بر من
یا آن که پس از کشتن بر بند بفتراکم

این دیده که من دارم آلوده بخون اولی
زانرو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چه کنم
بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم

منِ ضعیف برآنم که پیرهن بدرم
چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم

وصال یار محال و من از فراق ملول
چو این نمیرود و آن نمیرسد چه کنم

اگرچه شاه بتان شد ز روی حسن ولی
بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم

مگو که چند حکایت کنی ز قصهٔ هجر
چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم

هزار نامه نوشتم من گدا لیکن
یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم
چاره صبرست ولی صبر ندارم چه کنم

ریختم خون جگر از گوشهٔ چشم یکباره
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

ای طبیب این همه زحمت مکش و هیچ مبر
زار میمیرم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند
چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم

گر چو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب
گل نمی‌بینم و آزردهٔ خارم چه کنم

٨٧

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه رو سیه و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون آفت جانی دارم — گشته ام پیر ولی عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی — چاره ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم
بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی — زین سبب بر همه جانان نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح الم‌های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم — چون رسم پیش تو نتوانم ازانجا گذرم
دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش — سر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو — گر بر من طاقت آن نیست که تنها گذرم
قصر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

سینه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که از اندیشهٔ فردا گذرم

نه پیر میکده عمری در التماس شدم — که خاک در گه او دیر فلک اساس شدم
غمم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ غمهای بیقیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

سپاسِ عیش بود پاسِ نقل و باده و جام
هزار شکر که مشغولِ این سپاس شدم

پلاسِ فقرِ هلالی لباسِ فخرِ منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترکِ این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودا بیت از روزِ نخستین در سرست
پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوشا گر بیخودی ها سر نهم بر پای او
بعد از ان از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای که میگوئی دلِ گم گشته خود را بجو
سنگ خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامانِ تو گویم خویش را
من چه سگ باشم که در خیلِ سگانت جا کنم

عاشقِ مستم هلالی مجلسِ رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقیِ زیبا کنم

هر خوبیی که از همه خوبان شنیده ایم
امروز در شمایلِ خوبِ تو دیده ایم

مشکل حکایتیست که از ماجرای عشق
حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم

ما را براهِ عشقِ تو آرام و خواب نیست
از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم

هر کس گرفت کامِ دل از میوهٔ نشاط
ما خود ز باغِ عیش گلی هم نچیده ایم

رندیم و می کشیم همین ست کارِ ما
عمری سبوی مجلسِ رندان کشیده ایم

جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم
از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بجانبِ مهِ نو راست ننگریم
گر شوقِ ابروی چو هلالی خمیده ایم

روزی که در فراقِ جمالِ تو بوده ام
گریان در اشتیاقِ وصالِ تو بوده ام

هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام
هر جا که بوده ام بخیالِ تو بوده ام

هرگه شکر لبی بکسی کرد گفتگو
در حسرتِ جواب و سوالِ تو بوده ام

۸۹

جائی که داغ بر ورق لاله دیده ام / آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام

چون کرده ام نظارهٔ قد بلند سرو / در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی / مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم / در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه زبان از پی دشنام برآری / من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان / تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنگه / سوی شوم و در خم گیسوی تو باشم

هرگه که تو از ناز بری دست به چوگان / خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ / معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک خواند مرا نام هلالی / میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم / باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست / باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

چند گاهیست که پیش تو بگوییم سخن / هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

بارها غم بتو گفتیم ز ما نشنیدی / بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

هیچ ناگفته بجانیم ز تیغش ستمت / وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست / با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز / تا به یک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

## وله

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم — بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم
بشوق زلف کشوی بچهره خال فزودی — اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم
چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری — چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم
کمال فضل و تحصیل عاشقی ست خوش آن دم — که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

خمیده باد قد من بغصه همچو هلالی
اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

من آنم که دل خویش مشوش دارم — هر کجا ماه وشی هست باو خوش دارم
گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند — پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم
چه بلاها که ازان سر دل زارم نکشید — الله الله چه دل زار بلاکش دارم
تا ترا صفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا — ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

شام عیدان به که منزل بر سر راهی کنیم — خلق مه جویند و ما نظارهٔ ماهی کنیم
پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو — غایت پستی بود دیگر فکر کوتاهی کنیم
بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق — ره خطرناک ست اول فکر همراهی کنیم
خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل — پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جان بازی خوش است
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

شمع سان یارم و آن نیست که بیگانه شوم — لیک می ترسم ازان روز که دیوانه شوم
ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر — تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که به بیداری شبهای غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست تو از خواب صبوح انگیز است
خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی سر خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چه ساکن ویرانه شوم

عیدست برون آی که حیران تو گردم
قربان چه دهم ساز که قربان تو گردم

خاکم بره است جلوه کنان خرش برانگیز
تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع ست
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست
مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این جود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که و تشریف غلامی
ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا جان بودم بنده فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم
میخ اسیری و من در قدمت می بودم

بی غم عشق تو صد حیف زعمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر به پرسیدن من لطف نمی فرمودی
همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم
دست در سلسله خم بخمت می بودم

گر ز احتشمت کونین میسر می شد
همچنان بنده خیل و حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد
عمرها طالب درد و المت می بودم

هرچه خواهی بکن ای دوست که من از دل و جان
آرزومند جفا و ستمت می‌بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می‌بودم

گر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم

بفراق تو گرفتارترم روز بروز
کس باین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینهٔ خویش
طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم

لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی
من و کنج غم و در سینه نهان سیمتنم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن
چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی دوست رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم
هر یک الم فشانده چندین هزار غم

وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند
فریاد ازین جفا بتان بسیار و رحم کم

دانی کدام روز عدم شد وجود ما
روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم

گویند درد عشق بدرمان نمی‌رسد
من چون نمیرم که عاشقم و دردمندم

ما نیم و نیم جانی و هر دم هزار آه
اینک بباد میرود آن نیز دمبدم

چون آب زندگیست قدم تا بفرق سر
خواهم درون جان کشمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل زار و ناتوان شده‌ام
چنانکه هجر تو می‌خواست آنچنان شده‌ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
که در هوای تو ام گرد باسمان شده‌ام

۹۳

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا / بجستجوی تو آواره جهان شده‌ام

خدای را دگر ای باد سوی من مگذر / که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش / به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی / غمی که از تو رسیده ست شادمان شده‌ام

از آن شده ست هلالی دلم شگاف شگاف / که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم / غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد او ولی / در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنتی ز تو موجب چندین محبت است / محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کردمش ز رشک / از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید / هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

کارم شبی که بی تو بدیوانگی کشد / افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست / گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم / بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم

مکوش این همه در احترام و عزت ما / که ما بخواری عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک ست / بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی ماندست / که باز ساکن سرمنزل عدم باشیم

رقیب از جناب تو قدر بیش از ماست / سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزمگه عیش او فائی نیست / رفیق ما غم یارست یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف ز دوست / غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

## وله

براهت بینم واز بیخودی در رهگذر غلطم
بهر جا پا نهی از شوق پابوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگت شبها
نمیخواهم کزان پهلو بپهلوی دگر غلطم

بران در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی
که عمری نیم بسمل باشم و برخاک در غلطم

بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
دران کو هر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایت
که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
کرم کن ساقیا جامی که آنجا بی خبر غلطم

هلالی چون مرا در کوی آن سیمین تن بینی
مگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم

قتل عاشق را اسباب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست
عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوهٔ بنما و جولان ده سمند ناز را
تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم

مدتی شد سرفراز بزم وصلت بوده ام
بعد ازین بگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازم اندکی
تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آنروز که از محنت و غم باز رهم
بمراد دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست
میروم تا من دلسوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدمه دم باز زنیم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان بکف بنهی
تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست
که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
نه آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای لعل جانان میدهم
عاشقم وز بهر سودای چنین جان میدهم

ای که از حال من آشفته می پرسی مپرس
کز پریشانی خبرهای پریشان میدهم

عیش آن لبها همی بینم زهی حسرت که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشک
عاقبت از گریه هر دم را بطوفان میدهم

دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند
غم خود می بخشم و جان را بهجران میدهم

هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان دهد
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین دل خود با فغان میدهم

نیست حد آنکه گویم بندهٔ روی توام
دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام

چشم شوخت ناوک انداز است ابرو کمان
کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم
سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام

گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است
ترک خوی خود مکن من کشتهٔ خوی توام

گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

چند گوئی پای در دامن کش و اینسو میا | پا کشیدم چون توان دل میکشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید است سر راه گذاری گیریم | ماه روی بکف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار | ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
گرد خواهیم شدن دامن آن یار گرفت | تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
بیقراریم و هنوز از لب وصل آمده ایم | آه گر چرخ نخواهد که قراری گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروئیم | کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ | ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم | که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهاده ام ز سر خود یک بیک هوا و هوس را | همین بود هوس من که در هوای تو میرم
توئی که جان جهانی فزاید از لب لعلت | منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم | تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری | دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
روا مدار رقیب کویش که ترک جهان نتوانی | تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آهم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم | دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
طفل است و شوخ و بیخبر از درد عاشقی | او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی | سنگین دلیست در دل او راه چون کنم
در پای او بمردم و قدرم نشد بلند | یارب بدست همت کوتاه چون کنم
ای بخت من کجا و تمنای وصل او | درویشم و گدا هوس شاه چون کنم
گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل | بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یار بی رحم من از درد بجانم چه کنم | من چنین زار چنان آه ندانم چه کنم
میروم گریه کنان نعره زنان سینه کنان | مست و دیوانه در هوای جهانم چه کنم
بی تو ام زنده بصد حسرت و غم زیسته ام | آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم
بی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی | من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گویی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون رخسار تا زیبای گلگون بینم | ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم
سخن چون بر زبان رانی زبان من ز کار افتد | زبان بی سخن ای لب همی بر لب بیاید جان شیرینم
کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی | مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته اینم
قدم چون بخیه فرسودی بیا آسوده شو تا من | بچشم خود ز پای نازکت آزار بر چینم
مرا ای طفل بدخو از در مکتب مران دیگر | که جان بر لب رسید گوش بر آواز آمینم
خراب افتاده ام بر بستر مرگ از شب هجران | اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمند و روز دعاگویان مسکینم

دو روز شد که زند در فراق بیمارم | ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

چو لاله سینهٔ من چاک شد بیا و ببین
که از تو بر دل پرخون چه داغها دارم

مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
که زار زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم
که آیم و بسگان در تو بسپارم

خلاصی من ازان قید زلف ممکن نیست
که در کمند بلای سیه گرفتارم

بجلوه گاه بتان میروم سرشک فشان
بباغ سنگدلان تخم مهر میکارم

هلالی از غم یار است روز من شب تار
چه شد که صبح شود یکنفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست
تو راحت دگران شو که من برای عذابم

بدیگران بنشینی و بجان من زنی آتش
مرا بسوز که من هم بر آتش تو کبابم

اگر برای هلاکست ناز و عتابت
بیا و قتل کن اکنون که مستحق عتابم

سؤال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم

بگرد روی تو پروانه ام که شمع مرادی
اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست هلالی ببین که در چه حسابم

ساخت گدای درگهت مرحمت الهیم
بلکه گدائی تو شد موجب پادشاهیم

بندهٔ خاص آن درم وه چه کنم که میکند
ترک سفید روی من ننگ ز روسیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان
هست سپاهیی که من گشته آن سپاهیم

سایه اگر بفرق من گوشهٔ نعل مرکبش
راست بماه نو رسد رفعت کجکلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
موجب جرم گنه شود دعوی بیگناهیم

مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

۹۹

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا
وه چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل از شکل تو با ناز و خرامت گویم
هر چه گویم همه داری ز کدامت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی
حیرتم سوخت ندانم بچه نامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام
سخن مهر گر نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
بنده از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا غم خود همه شب با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

خراب یک نظر از چشم نیمخواب توایم
بحال ما نظری کن که ما خراب توایم

سوال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم

چه حد آنکه توانیم همعنان تو شد
همین سعادت ما بس که در رکاب توایم

عتاب با تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم

عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
که مست باده نازی و ما کباب توایم

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

مرا چه زهره که گر گویم غلام روی تو باشم
سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
هنوز پر حذر از نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
بگوشه بنشینم بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان
نشسته با دل آسوده روبروی تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه باشم که می لعل بآن ماه کشم
بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافته ام لذت خونخواری عشق
دل نخواهد که دگر باده ز دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری
هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسد
آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پر درد نهم
چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه
چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نبیند ماهی
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت قطعا هم مبین سعی دگر گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان
گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان
سوی ما هردم نبیند از نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو
تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده
گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه
برفشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان دلگشست و کوه و صحرا هم خوشست
هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

۱۰۱

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از صحبت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریاییست پر آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم

نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد که از ایشان ناز استغنا کشیم

چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل بی خشم و کین بگذر که ما
ناز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتی که هلاکت کنم از ناز و کرشمه
بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم بخاک قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم
چو نیست گلرخ من لاله زار را چه کنم

باختیار توانم که راز نگشایم
فغان و ناله بی اختیار را چه کنم

اگرچه روی تو خورشید وار جلوه نماست
سیاه روئی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم این که شب از تو دمی بیاسایم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی این همه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم
خواهمش مسکن سر کنج و خال عذار تو کنم

همچو سگ با تو سر آسیمه ام ای طرفه غزال
میروم در هوس آنکه شکار تو کنم

ای گل تازه که در آمده پیش نظر
زود مگذر که تماشای بهار تو کنم

ماه من سوی هلالی بگذر از سر مهر
سر مه دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

## ردیف النون

بیست و پناه من بجز دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم
نی آن مقابل تو نی این برابر من

من مانده دست بر سر از نالهٔ دل خود
دل مانده پای در گل از دیدهٔ تر من

خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب
باشد در آب و آتش بالین و بستر من

تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین بس
ترک ستم نگرداند ترک ستمگر من

ای باد اگر ببینی خوبان سرو قد را
عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز کنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای وصال تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من اینست
درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
که نیست لایق او کلبهٔ محقر من

ز جلوه سمن و سرو دل نیاساید
کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من

بترک مست من ای زاهدان کناره کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم
که در دمندم و خون میچکد ز خنجر من

عتاب کرد و جفا نیز میکند هیهات
هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

۱۰۳

## وله

سخن و تحسین حسنت چه یار بهتر ازین
بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین

بروزگار رسیدی یار من بحمدالله
دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

ای بعد مدت بسیار ۱۲

ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من
تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین

بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد
که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست
نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

تو مست جام غروری همیشه ای زاهد
مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

بران سمند که در چابکی و جلوه گری
نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

ای ستاره ازین ۱۲

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من
اجل کجاست که بس مشکلست مشکل من

ز هوشیاری طمع مهر کرده ام هیهات
زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز منزلی که منم ره بغیبتش نتوان برد
که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ
گل دگر ندمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو رنگ بسته پیکانم
که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم
گزین معامله بیحاصلیست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

ای مرا زبان ۱۲

م

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
وین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصلِ تو گفت
دل بفردای قیامت نه که آن فرداست این

بر سر کویش هلالی در رهِ عشق خویش را
بیش ازین پنهان مکن کز چهره‌ات پیداست این

عیدِ قربان شد بیا عاشق‌کشی بنیاد کن
دردمندانِ بلا را مرگِ نو مبارک باد کن

گفته‌ئی در دینِ ما رسمِ فراموشی خطاست
چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغازِ تکلم کردی و بیخود شدم
تا ز اول بشنوم بارِ دگر بنیاد کن

زینهار ای دل چو آن سلطانِ خوبان در رسد
حالِ ما را عرضه گر نشنود فریاد کن

ای فلک زان سنگها کز نقشِ شیرین کنده شد
گر توانی زیبِ روی تربتِ فرهاد کن

ترکِ جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
آخر ای سلطانِ خوبان ترکِ این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را به سنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغِ جور بند از بندِ من
از تو قطعاً نگسلد سر رشتهٔ پیوندِ من

غمزهٔ خونخواره‌ات را گر سرِ عاشق‌کشیست
عاشقِ دیگر نخواهی یافتن مانندِ من

تلخ کامم زان لبِ شیرین شکر کن خنده‌ئی
چیست چندین زهر چشم ای شوخِ شکرخندِ من

امشب از بختِ سیه در کنجِ تاریکِ غمم
یک زمان طالع شو ای ماهِ سعادتمندِ من

کرده‌ام عهدِ وفا من خورده‌ام سوگندِ مهر
بشکند عهدِ تو اما نشکند سوگندِ من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو عمرِ خود ضایع مکن در پندِ من

چون هلالی با سرِ رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دلِ خرسندِ من

دلا از آن لب لالِ خضر میخواهی خیالست این
ز آتش آب میجوئی تمنای محالست این

کسان گویند هر جوینده یابنده همی باشد
ترا میجوئیم و هرگز نمی یابم چه حالست این

قدت را ای الف میخوانم و نی سرو میگویم — بلندیست چون گویم که دور از عهد است این
بهجرانش دم آبی که میگیرد نصیب من — جدا زان لب چرا هم باد گویم حلال است این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلال است این

منم چون غنچه در خوناب زان گلبرگ تر پنهان — دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشای رخش در دیده خوابی بود بیداری — که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا داغهای سینه ام صد زخم مرهم نه — که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
خط سبزی که خواهد رست زان جیب سیمایی — برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن — که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من — بلای عشق جانسوز است اگر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

مرا امید همانست و رخ یار همان — تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان تا من — پیش یار همان باشد و اغیار همان
طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود — قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان
همره غیر چه باشی دلم آزرده مکن — جان من بس بود آزار دل زار همان
گویم ای شوخ بدیوار غم دل پس ازین — با تو گفتن چه همانست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا
وان جفا جوی بادب سر آزار همان

ای پری چهرهٔ من چند نشینی بکسان — دامن چون تو گلی حیف که گیرند خسان
با من چند به اغیار کنی همنفسی — تیره شد آینهٔ لطف تو زین همنفسان

پیش ساقی سر سفله بشیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیف است بکام مگسان

تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من
چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میدانستی این آتش پنهان که مراست
دل بی رحم تو می سوخت بجای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
کز جفاهای تو بیش است وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلا نیست هلالی که بس است
کس گرفتار مبادا به بلای دل من

روز نوروز ست و یار مجلس افروزی چنین
سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین

از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب
تا جفا آموختی باز از بد آموزی چنین

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع
غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را
چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قد نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد می باشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم شست دست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود کز دل داشت چشمم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطفست گاهی قهر کار دلربای من
ولی لطفست از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدالله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
طبیبا ترک درمان کن که دردی داده دوای من

بلای من شد این بالا خدا را پیش من منشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من

ز اشک خود بخون آغشته ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت حیفست پاکان را جای من

هلالی بعد ازین جا هم قدم از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتمش چون بنده ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من

درد من عشقست و درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من

من خود از جان بنده ام فرمان عشقت را ولی
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمه ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشین ست آن که گاه دیدنش
شعلها پندارم افتادست بر مژگان من

بسکه من بی هوش و حیرانم ز چشم مست او
هر کرا چشم ست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدائی میکنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خواهمش دیدن و حیران شدن و جان دادن

دو جهان در عوض یک سر موی تو کم ست
دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن

خال اگر نیست رخ خوب ترا از سیب بست
که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

قوله گفتمش
در لفظ گفتمش میم مفعول ست یعنی گفتی مرا و حاصل اینکه من از ته دل تمنای مرگ خود دارم [illegible]
آرزوی دیدار تو [illegible]

جرعه بخش آن لب که ثوابیست عظیم — تشنه را آب رسد چشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم — در سر این همه خوش نیست بهان دادن

بی تو هجران بسرم گر اجل از در روزی — میتوان جان خود از شوق هجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم — خانمان همه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — ور میکنی برای خدا پیش من مکن

ور آرزوی یک سخنم جان بلب رسید — جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک — بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی — جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده میشوی — سهلست بر من این همه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق — حال غریب با نگر اینجا وطن مکن

گفتار لبت هلالی و قدر شکر شکست — باش بغیر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان سوی دل افگاری ببین — از جفا کاری حذر کن رو وفاداری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظهٔ بیرون خرام — بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکدو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خویش — هر طرف دیوانهٔ دیگر ببازاری ببین

سوی من بین بهر شنامی مشرف کن مرا — گر بدین تشریف لائق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی در بوستان — در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

ای که میخواهی نشانم بر سر کویش بیا — استخوان فرسودهٔ در پای دیواری ببین

دیدن و پرسیدنش ما را محالست ای رقیب — هم تو بسیاری بپرس از ما و بسیاری ببین

زاهدا در خرقهٔ پشمین مسلمانم مخواه — در ته هر موازین پشمینه زناری ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

بهار میرسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من

شدی بباغ که آنجا خوشست مجلس می
بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من

مخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را
همین بس است که اینجا قرین تو باشی و من

خوشست همسفری با تو خاصة الوقتی
که گر بروم روم یا بچین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان

عاشقم جای ولیکن او کجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

روی نیکو دیدم و از طعن بدگو سوختم
کس مبیناد آنچه من دیدم ز روی نیکوان

بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی اسیتوان

ای که بر قول تو دارد ماه من تشنیع قبول
بشنو از من حسب حال چند و او بشنوان

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
پارهای دل بخوناب جگر سازد روان

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن

ای گریه بیا در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن

چون آینه هر لحظه بهر کس منگر ای
زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگر خلق بدلها مزن آتش | اندیشه ز دود دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میارای | ما بسته دامیم تو فکر دگری کن
ای خواجه مشو ساکن بتخانه صورت | بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان خواهد از الم بیرون | که می آید هلال ابروی من بسیار کم بیرون
بران در انتظاری میکشم با آنکه میدانم | که شاهان بهر درویشان نیایند از حرم بیرون
مرا این دم تو خواهی کشت یا هجرت دم دیگر | بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون
نه بهر گریه پنهان در از اغیار بربستم | ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه اشک است این که موج انگیخت خوناب دل ما را | نه آه است اینکه جان از خانه تن زد علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را | ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کویش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو میرم چه باک از آن مردن | هزار بار برای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما | نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن
زبان عشق چه آسیست مرگ من مطلب | که مشکل است بصد آرزو جوان مردن
براستان تو جان میدهم چه بهتر ازین | سعادتست بران خاک آستان مردن
خدای را که دگر ناگهان برون مخرام | وگرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار | من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

## وله

من گرفتار و تو در بندِ رضای دگران ‌ ‌ ‌ من به درد تو هلاک و تو دوای دگران

گنجِ حسنِ دگران را چکنم بی رخ تو ‌ ‌ ‌ من برای تو خرابم نه برای دگران

خلوتِ وصلِ تو جای دگر است دریغ ‌ ‌ ‌ کاش بودی منِ خسته بجای دگران

پیش ازین بود هوای دگران در سرِ من ‌ ‌ ‌ خاکِ کویت ز سرم برد هوای دگران

باز سر گردم و سوی تو هنوزم ره نیست ‌ ‌ ‌ وه که دارد سرِ من رشک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد ‌ ‌ ‌ روز بی من شود ای کاش بلای دگران

دلِ غمگینِ هلالی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من ‌ ‌ ‌ در پیشِ عزیزانِ جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست ‌ ‌ ‌ هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالبِ آنی که بیاری بنشینی ‌ ‌ ‌ بنشین که ترا نیست کسی یارتر از من

چون غنچه اگر سینهٔ تنگم بشکافی ‌ ‌ ‌ دانی که نبود است دل افگارتر از من

خلقِ دو جهان هست گرفتارِ تو لیکن ‌ ‌ ‌ در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری را سگِ آن کوی نخواهد ‌ ‌ ‌ کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناه است هلالی
فردا نتوان یافت گنهگارتر از من

ای ماهِ من و شاهِ سپاهِ همه خوبان ‌ ‌ ‌ خوبان همه شاهند و تو شاهِ همه خوبان

آنجا که تو بر مسندِ عزت بنشینی ‌ ‌ ‌ بر باد رود حشمت و جاهِ همه خوبان

از حیرتِ آن چشم که بی سرمه سیاه است ‌ ‌ ‌ خون میرود از چشمِ سیاهِ همه خوبان

سوی من نظری کن که بسی خوبتر افتد ‌ ‌ ‌ زان چشم نگاهی ز نگاهِ همه خوبان

۱۱۳

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند
تیغ از کف خوبان گنهی نیست دگر هست

خاک است سرم بر سر راه همه خوبان
برگردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای شعلهٔ خاطر غمدیدهٔ من شاد کن
بنده گردم یک زمان آن سرور آزاد کن

از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن
یا به داد من رسی یا به بیداد کن

خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان به هر نوعی که خواهی یاد کن

دل نه صد چاک است آخر مرهم لطفی بنه
رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن

ای دل این چون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد
تا به خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن

ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود
گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چو داری عزم رفتن با تو نتوان درد دل گفتن
که وقت رفتن جان است و میگیرد زبان من

من از بی‌مهری آن ماه مردم کی بود یارب
که با من مهربان گردد مه نامهربان من

زبان یار شیرین است و کام من به صد تلخی
زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من

گمان دارم که با من اتفاقی هست آن سرو را
چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من

شب هجران بنوبت می‌ستاند جان مشتاقان
گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعله‌های برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خون‌ریز دلم ترک کمان ابروی من
راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد | شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل | محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

## ردیف الواو

بیا تا نقد جان ابر فشانم در هوای تو | بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذالله مرا در دادن جان نیست تقصیری | نه یک جان بلکه گر صد جان بهم سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی | اگر با هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو ای نازک دل آخر با جفا آزرده میگردی | مبادا آنکه باشد آزردگی از قضای تو
از آن لب جان مده کس را اگر خواهی جان | مرا بارها من جان داده‌ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من | اگر اینها نیست هرگز دور از جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و [illegible] تو

آمده بر بزم ای همه نازنین فرو | ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب می وقت صبوح بر رخت | ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران | وه که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز و مست خود رقص کنان فشانده | ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان بسر رود | در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو

خورد هلالی از کف سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو | حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی همه سوخته و صل تو اند | گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
بارها ای کافر بی رحم چه در دل داری | که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

۱۱۷

| | |
|---|---|
| جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت | ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو |
| نیست این غنچهٔ خندان که شگفته بباغ | دل غمگین جگر انست پریشان از تو |
| غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود | بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو |
| طالب وصل ترا محنت هجران شرطست | تا میسر نشود کام دل آسان از تو |

آن پری بزم می آراست هلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

| | |
|---|---|
| چند گیرد جام می کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او |
| قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام | هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او |
| مهر آن مه را بجان جویم که بس لایق فتاد | عشق روز افزون من با حسن روز افزون او |
| از فسونگر نیست چون بیخوابی ما را علاج | پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او |
| نامه‌ای قلم نوشت و ساخت عنوانش بنجه | تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او |
| داغها دارم بدل چون لاله نتوانم نهفت | کان همه داغ درون پیداست از بیرون او |

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

| | |
|---|---|
| چنان بلند شد سرو ناز پیش در او | که سرو ناز تواند شدن برابر او |
| ز نو بهار رخش آفت خزان دورست | هنوز سر نکشیدست سبزهٔ تر او |
| بنازم آن مژهٔ شوخ را که در دم قتل | چنان نگر که حاجت شود بخنجر او |
| رقیب کیست که او را سگ درش خوانم | اگر بر اندازان کوی من سگ در او |
| نسیم چرخ که در بزمش اتفاق افتد | فراغتست مرا از بهشت و کوثر او |

چه گفتهای هلالی بوصف تازه گلیست
ز برگ لاله و نسرین شنید دفتر او

## وله

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو | کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من | مکن مکن که مرا می‌کشد بهانهٔ تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن | که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو
از آن سمند تو برجهد گه جولان | که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو
سفید گشت مرا استخوان خوشحالم | بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو
شبا فسانه بروز آورند این عجب است | که روز خود و شب آرم من افسانهٔ تو

هلالی از غم جان سوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او | شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او
وا ردان ابرو کمان پیوسته در ابرو گره | از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او
ما چو از هر سو بخاک کویش او ردیم ره | بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او
گرچه پیش او روم ولی هر جا که منزل میکنم | می‌نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او
سنگ در پهلوی او خود را نمیخواهم ز رشک | دیگری را چون توانم دید در پهلوی او
او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم | تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
نالهٔ دیگر برون می‌آید از هر سوی او

خواهم افگندن خویش را پیش قد رعنای او | تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
سرو قدش نو خاسته ماه رخش ناکاسته | خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او
غم نیست جان من اگر داغی نهادی بر جگر | انگاشتم صد داغ دگر می‌بود بر بالای او
تا دل بجان ماند مرا از دیده کو در دل در آ | مردم نشین بست آن سر آن جا نخواهم جای او

زین گونه که بر دل ستم دوست خوش آید | خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
می سوزم و این آهِ جگرسوز دلیل است | کز جان و دلم دود بر آورد غم او
داریم امید کرم از یار ولیکن | دیدیم ستمها به امید کرم او
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم | گویا دمِ جان پرورِ عیسی ست دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

ما ز یک جانب رقیب از یک طرف در کوی تو | روی با ما کن خدارا تا نه بیند روی تو
دیدهٔ نااهل و روی این چنین حیف است حیف | چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت | تا نه بینم غیر را زین پیش همزانوی تو
میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست | این چه خوی این چه بیداد است داد از خوی تو
چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم مکش | چون من باری نیامیزد بخاک کوی تو
خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا | همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تندخو | عاشق سوی توام با هر که میخواهی بگو
جان من در جوئی اغیار کردن تا بکی | گاه گاهی هم دل سرگشتهٔ ما را بجو
ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مخور | زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو
همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق | بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او
رفت آن آب حیات از جویبار چشم من | کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو
صورت دعوی گل معنی ندارد با رخت | چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ و بو
بر سر کویش هلالی رخ بخون شستن چه سود | سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

## وله

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
ای کاش همچو روی تو می‌بود خوی تو

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست
چشمی بدان مناسب روی نکوی تو

جان آرزوی وصل تو کرد ست از ازل
ما نیز کرده‌ایم بجان آرزوی تو

چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب
بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

ای دل ز دیده گریه پی شادی طمع مدار
کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو

ساقی مران ز مجلس خویشم که خو گرفت
دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست
ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح ست و از هر جانبی صد غم درو
با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت ست
این که پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد
زان که حیرانند چون من جملهٔ عالم درو

عاشقان بر آن سر کو از همه عالم به ست
وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمی‌بیند بچشم کم درو

مردم ازین الم که نه مردم برای تو
ای خاک بر سرم که نشد خاک پای تو

گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا
روزی هزار بار بمیرم برای تو

غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد
ای کاش خود به ذره شود در هوای تو

گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا
تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو

در آرزوی آن که بمن آشنا شوی
آمیختم بهر که بود آشنای تو

۱۲۱

جای تو در حریم وصالست ای رقیب — ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر سینه آه از دست تو — گاه از داغ تو می نالیم و گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ — روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته — من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ دگر چون خار و خاشاکم بسوز — تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
این چه بیداد است کز هر جانب ای سلطان حسن — داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو
هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه — عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

بیش ازین از داغ تو سیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او — مرا این درد کشت آیا که گوید درد من با او
هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من — وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او
بت من یوسف عهدست و خلقی عاشق و بیدل — چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او
همه چون باز شد زان پیرهن گلگون و خوش شمایلم — که با این میتوان گنجید در یک پیرهن با او
من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن — کسیم تا می کشم شبها بر اطراف چمن با او
بهر تن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان — عجائب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دار منصب شاهی
که سوز خسروست و نازکیهای حسن با او

آن که رفت امروز و صد دل میرود دنبال او — کاش فردا هم برون آید باستقبال او
بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او — هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخش | کاش بودی مردم چشمم بجای خال او
هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم | تا چو مست از در برون آید شوم پامال او
فال وصلی میزدم ناگاه آن مه رخ نمود | آه ای من بندهٔ روی مبارک فال او
آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد | بر سرم پاینده بادا سایهٔ اقبال او
کار دل با عشق تو شد کارش همین بادو مباد | غیر نام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمترست
وه که احوال سگان هم بهترست از حال او

خوش باشد اگر باشم بر طرف چمن با او | من باشم و او باشد او باشد و من با او
بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم | کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او
با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم | هرگز نشود پیدا التقریب سخن با او
جانم ز چه با انست من خود تن بی جانم | آری ز کجا باشد جان با من و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کرد آخر آن عهد شکن با او

من بیدل بعمر خود ندیدم یک نگاه از تو | نمیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو
همان عذری که گشتی پادشاه حسن دانستم | که داد خود نخواهد یافت هرگز دادخواه از تو
مکش هر بیگنه را زان بترس آخر که در محشر | طلب دارند فردا خون چندین بیگناه از تو
تو شاه ملک حسنی من گدای درگه عشقم | مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو
ز بخت تیره شبم سالی و هر روزم بود ماهی | کسی اندکه دور افتاده باشد سال و ماه از تو
برغم خویش تا با غیر دیدم یار دمساز | گهی از غیر می نالم گهی از خویش و گاه از تو

هلالی بی تو در شبهای هجران کیست میداند
سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

۱۲۳

## وله

بازای سوار شوخ کجا میروی ای سرو — آه این چه رفتن ست چرا میروی ای سرو

هردم ز رفتن تو بلای دل ست و دین — ای کافر بلا چه بلا میروی ای سرو

چین بر جبین فگنده برون رفتنت خطاست — ای ترک چین براه خطا میروی ای سرو

برعزم گشت خرم و خندان شدی سوار — ای گل که همچو باد صبا میروی ای سرو

دل رفته است و از پی او تند میروی — با آنکه از پی دل ما میروی ای سرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی ای سرو

این چه چشم ست که بیخوابم ازو — وین چه زلف ست که بیتابم ازو

این چه ابروست که با پشت دوتا — ساکن گوشه محرابم ازو

این چه مژگان دراز ست که من — کشته خنجر قصابم ازو

این چه لعل ست که تا دید دلم — هردم آغشته بخونابم ازو

این چه تابست هلالی که فتاد
شعله در خرمن اسبابم ازو

یار وداع میکند تاب وداع یار کو — وعده وصل میدهد طاقت انتظار کو

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم — عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو

یار نو و بهار نو باعث مجلس ست و می — ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو

وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر — پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو

طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی — تو که با او چو نیستی خوشتر ازین دیار کو

## ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن زان لب کامی بده — در سخن با عاشقان چیست دشنامی بده

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا ... بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده

میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل ... گر توانی قصهٔ او را سرانجامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد ... تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای هجر ... چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت ... چند سوزی بیدلان را وعدهٔ کامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی

ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود کنون چیست کین همه ... ای دل چه بود آن همه آخر چه این همه

خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی ... ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوستان اندک و بسیار هرچه هست ... بادا نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا مجو ... کز گریهٔ تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی

سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه ... ما کشته می شویم چه حاجت باین همه

چه جمعی که از جفای تو رفتند عاشقان ... دل خسته و شکستهٔ و اندوهگین همه

تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال ... دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف ... یکبار کی بسوی رقیبان ببین همه

رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام ... تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت ... مجنون شوند مردم صحرانشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد

کردند ساکنان فلک آفرین همه

ولہ

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه
من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه

خنده‌ات جانست و لب جان‌بخش و خط جان‌فزا
مایهٔ جمعیت عمر درازست این همه

خوابم از چشم و دلم از دست و دستار از سر رفت
از فسون آن دو چشم سحرسازست این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست
لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه

ذوق ناوکهای دلدوزش مرا در دل نشست
گر نه از نیشهای مژگان درازست این همه

از سجود آستانت چهره‌ام پرگرد شد
گرد چون گویم که نور آن نمازست این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلست
مستمع را نکتهای جانگدازست این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم می‌شود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده‌ام ز لبت ناسزای خویش
گفتا سزاست هرچه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده‌ایم تو هم آزموده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

شادم که بنده را سگ خود گفته ز لطف
ای من سگت که بندهٔ خود را ستوده

جوری که از تو دید هلالی بآن خوشست
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن برزده
جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب بی‌لبش حسرت دل ما را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد نازکش گر راست می‌پرسی ز من
سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده

خواب چون آید که شبها بر دل ما تا سحر
هر زمان زنجیر زلفش حلقهٔ دیگر زده

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته … خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز … هست قصابی که بر دور میان خنجر زده

تلخ آید بر لب شیرین او نام رقیب … زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد … ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی گرد روی زرد خود فرش رهش … توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده … غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی … من نمیدانم چه خوبیست این که پیدا کرده

گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا … تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جای تست منشین از نظر غائب مشو … مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت … دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که باز ما را دردی عجب رسیده … هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماه رو که با من شبها بروز کردی … رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش … اندوه و درد رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ … اینها که بی تو بر من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره … هر کس رسید جائی بعد از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته … تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل … جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز … رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یا رب آن زلف است بر روی تو یا خود بی‌حجاب
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گه گهی آیی برون آن هم نقاب انداخته

گر بکویت هر دم آیم بگذرم عیبم مکن
شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره
که هزار بار خون شد جگرم هزار پاره

بسم و ز عشق دردی که اگر بکوه گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره

ز برای کشتن من چو ببست چشم شوخت
ز چه سیاه گشته خنجر مژه‌ات ز هر کناره

چه غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه‌ای کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خسته‌ی هلالی چو بسوختی حذر کن
که مباد ز آتش او برسد بتو شراره

ما هم بگوشه‌ی میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

۴

دل نیست این که در تن فرسوده منست
دیوانه‌ایست جای بویرانه ساخته

آن کس که تاب داده سر طره‌ی ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانه خداست چه سازم که کافری
آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فکن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یا رب چرا شدست رقیب آشنای تو
وز من ترا ز هر چه بیگانه ساخته

| | |
|---|---|
| هردم ز جور خوبان در حیرتم که ایزد | آن را که داد حسنی مهری چرا نداده |
| با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت | آن جمله کمتر از من بینا ز همه زیاده |
| تا نام من بر آید در حلقهٔ سگانت | طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده |
| گر میل باده داری ای ترک مست با من | در دست هر چه دارم بادا فدای باده |
| چشمان خود ببر دیم از رحمت گشادی | درهای رحمت است بر روی من گشاده |

یا سر نهد بپایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

| | |
|---|---|
| دوشش بپیمانه تهی آمدم از میخانه | کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه |
| بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند | آیم و باز شوم خشت در میخانه |
| خواستم کاین دل سودازده غافل گردد | وه که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه |
| آفتابی و رخت شمع جهان افروز است | همه ذرات جهان گرد سرت پروانه |
| می طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ خال | چه کند خرمن عمرست همین یکدانه |
| آشنائی ز جفاهای تو محرم ساخت | ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه |
| قصهٔ خویش بأحباب چه گویم شب هجر | این نه آن نیست که کوته شود از افسانه |

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بودیم
حال دیوانه خراب است درین ویرانه

| | |
|---|---|
| گر نیست جام گلگون خونش بس است در لاله | بی می چه نشه خیزد از دیدن پیاله |
| من نوح روزگارم از گریه غرق طوفان | کو همدمی که گوید درد هزار ساله |
| تا کی بناز و شوخی لب اگزی بدندان | گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله |
| قتل رقیب خود را با من حواله کردی | از دست من چه آید هم با خدا حواله |
| بر صفحهٔ دل من ذکری بس است و شاهد | عقد محبت آمد مضمون این قباله |

غمدیده‌ای که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیدهٔ خود رنگین کند رساله

بر بستم هلاکم بیمار و زار مانده — کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
رفتست وصل جانان ماندست جان زاری — ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی — هجران یار دیده دور از دیار مانده
در دل ز گلعذاری بودست خار خاری — آن دل نمانده اما آن خار خار مانده
با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته — او را هنوز از من بر دل غبار مانده
هر جا که من براهی خود را بدو رساندم — او نیز در گذشته من شرمسار مانده

وه چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده — بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین — هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی ز سر ناز بدندان — چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم — فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک به — هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک — بالله که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشق است کارساز — وز درد او منال که دل دردناک به
بر چاکهای سینه منه مرهم ای طبیب — ما عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد — جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

## وله

کشیده می و بالای منظر آمده / تو آفتابی و امروز خوش برآمده

چو گل بروی عرق کرده میرسی از راه / بیا بیا که عجب تازه و تر آمده

بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم / که نخل باغ جهانی و در بر آمده

سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن / تو نور چشمی و از جمله بر سر آمده

چه لطف آمدن و رفتن خوش است ای یار / که رفته و ز هر بار خوشتر آمده

بخنده شکرین و عبارت شیرین / هزار باره به از شیر و شکر آمده

ز پرتو تو هلالی کنون رسد بکمال / که آفتابی و خوش در برابر آمده

ای که بخون مردمان چشم سیاه کرده / کشته شدست عالمی تا تو نگاه کرده

دست برخ نهاده بهر حجاب از حیا / پنجه آفتاب را برقع ماه کرده

پادشهی ملک دل هست خراب ظلم تو / زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده / پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک / باز نگر ز سوز دل ناله و آه کرده

ترا که جان منی ساخت ناتوان روزه / ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه

زکوة حسن مبین سوی ماه و روزه مشد / که این زکوة لبی بهتر است از آن روزه

زبان و کام ترا روزه بیحلاوت ساخت / نداشت شرمی ازان کام و آن زبان روزه

زبسکه بر در و بام آفتاب طلعت نیست / بخانه تو گشادن نمیتوان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمد / کجاست عید که برخیزد از میان روزه

در انتظار شب عید و نور مجلس یار / سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

زباده روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مُهر بر دهان روزه

امشب تو باز چشم و چراغ که بوده / جانم بسوخت مرهم داغ که بوده
ای باغ نو شگفته کجا رفته‌ای چو ابر / ای سرو نو رسیده بباغ که بوده
من چون چراغ چشم براه تو داشتم / ای نور هر دو دیده چراغ که بوده
دارم هزار تفرقه در گوشهٔ فراق / گر فارغان بزم فراغ که بوده
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود / هر دم ز رشک عطر دماغ که بوده
باز این غبار چیست هلالی بروی تو / در کوی مهوشان بسراغ که بوده

## ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی / نموده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا / کجاست غنچه گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی / تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته‌ام بر هت چون غبار و میترسم / که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت / چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لائق نیست
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی / چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
رسید جان بلبم چون نسیم اگر نرسی / هلاک یک نظرم چون نسیم اگر نکنی
چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع / روی نهان دم و با من شبی سحر نکنی
زباده بیخبرم ساختی و میترسم / که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز / درین غمم که ازین هم خراب تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل ست / غرض جفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی / جان را اگر حیات دگر هست آن توئی

هر جا مهی ست پیش رخت هست ناتمام / ماه تمام روی زمین این زمان توئی

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر / حالا بملک حسن عزیز جهان توئی

گر صد هزار مهر نمایند مهوشان / ایشان ستمگرند همین مهربان توئی

گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید / غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی

خیز ای رقیب و جای سگش را بمن گذار / من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی / عشق خوب ست ولیکن بدین رسوائی

خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش / آمدی سوی من و رفت غم تنهائی

سست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم / ذوق نادانی ما به ز غم دانائی

بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت / که فلک را ملکی نیست باین زیبائی

سرو و گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت / گل باین نازکی و سرو باین رعنائی

در چمن پیش تو از رشک ست ز نرگس ما را / گرچه مشهور جهان ست به نابینائی

رفتی و دیر شد ایام فراقت چکنم / زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ گشت هلالی گرش منع مکن
که درین کوی چه سر امیر و چه آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی / بلکه زینگونه جفا هم نشنیدست کسی

۱۳۴

| | |
|---|---|
| هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی | آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی |
| در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس | کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی |
| لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس | که چو من زهر فراق تو چشیدست کسی |
| پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را | که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی |
| طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود | که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی |

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

| | |
|---|---|
| ای صد هزار چون من خاک در سرائی | کز کوی برون خرامد مثل تو دلربائی |
| خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند | مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی |
| با آن لباس نازک دانی که چیست قیمت | سروی که باشد او را از برگ گل قبائی |
| شادم بگوشهٔ غم از آه و نالهٔ خود | کاین آه و ناله آخر سر میکشد بجائی |
| گر آن بلای جانها بدر رفت در حق من | یا رب نگاه دارش از هر بد و بلائی |
| ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی | اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی |

گویند کار هلالی در عشق چیست آخر
هر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی

| | |
|---|---|
| چون در میان جهان سرمست بیوفائی | بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنائی |
| هر روز اگرچه با خود می سازم آشنایت | خود را چو روز اول بیگانه می نمائی |
| جان هست جانان تا او جدا شد از من | جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی |
| افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان | دولت مرا فسانه زد ای بخت بد کجائی |
| در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر | باید که گر نه زیبد رندی و پارسائی |
| تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش | سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدائی |

وله

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی
ما بندهٔ توایم تو سلطان کیستی

چندین سپه ز هجر تو خلقی بهر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق
هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمه
تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس
بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی
عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو بهر دانه برباد شد
چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مرده صد ساله را در یک نفس جان میدهی
با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که پیش تو دل غمناک گفت
با غمش جایی که من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی باز در رفت محروم شد چه عجب
در حریم آن حرم کس آشنا شد محرمی

چه حاجت که خشم گه عتاب کنی
کرشمهٔ بنما تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده
که سینه ام بشگافی دلم کباب کنی

چه غم که توبه من بشکنی ازان ترسم
که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران
چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذره وتمنای آفتاب کنی

چه سود از بلای هجر جگر خون کند کسی
عشق است و صد هزار بلا چون کند کسی

| | |
|---|---|
| گر مشکلات قصهٔ خود را بیان کنم | مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی |
| هرگز بدیده خواب نیامد شب فراق | گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی |
| با هر که هست درد دلی عرض میکنم | باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی |
| امشب که گرد کوی تو گشتن میسرست | شاید که ناز بر سر گردون کند کسی |
| ناصح مباش در پی تغییر حال ما | این نیست حالتی که دگرگون کند کسی |

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کار با ز بخت همایون کند کسی

| | |
|---|---|
| آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی | وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی |
| گریهٔ تلخ مرا کشت بگو بهر خدا | که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی |
| بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند | بی جهت گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی |
| رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است | آمد و رفت بدین شیوه و آیین تا کی |
| تو سر ناز براورده بشوخی همه روز | ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی |
| گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی | غم آن چند کشیم و الم این تا کی |

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

| | |
|---|---|
| چند پرسیم خبری وصل و نیابیم اثری | مگر این بخت بخوابست و ندارد خبری |
| چند دزدیده برویت نگرم پیش رقیب | گوشه خواهیم و از روی تو فراغت نظری |
| دیگران با تو بعیش اند و خوش آن لحظهٔ وصل | که همین ما و تو باشیم و نباشد دگری |
| میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو | این چه بختیست که از عمر نخوردیم بری |
| سحر از زلف تو بوی تو بمن آورد نسیم | چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری |
| کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم | ساغر لعل ز سرپنجهٔ زرین کمری |

تلخ شد کام هلالی بتمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی — نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی

ز من پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را — که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

ز جورت این زمان افسانه دارم خویش را سالها — که از لطفت به هر جا داستانی داشتم روزی

خدا را چاره کن پیش از آن روزی که بعد از من — به صد افسوس گویی ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنهٔ بی‌خانمانی میزنی ناصح — من بی‌خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او — مرا یا رب چه شد من هم زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی — پیاپی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که داری — که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز — که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من پر حذر باش — که خواهم سوخت عالم را بآهی

رو و سالی که آن مه را ندیدیم — که دیدست این چنین سالی و ماهی

بنزد خوشه‌چین خرمن عشق — همه عالم نمی‌ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی — چرا با دیگران یار است با من یار بایستی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم — بهشت آن جنان را دولت دیدار بایستی

چه نازست این که هرگز بر نیاز ما نمی‌بینی — ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

قوله دلا رفت الخ یعنی ای دل وصل معشوق که بجای جان بود از دست رفت پس کنون بچگونه زنده باید بود زیرا که زندگی تعلق بوجود جان دارد

بجرم آنکه درو در جمالت روی گل دیدم / بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی
جفاهای مرا گفتی چه مقدار آرزو داری / بمقداری که خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب است چنین بایستی / لیک خوبیت قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک / آسمان وقت خرامم تو زمین بایستی
چین در ابروی تو در صحبت احباب چرا / پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا مگر یافتمی دست بران خاتم لعل / همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو / این بلا تا بابد گوشه نشین بایستی
بی تو خوش دل شدم از آمدن غم که مرا / همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجرست هلالی ز مه و مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفادار یار مرا بایستی / اندکی صبر دل زار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل من / این صفت یار ستمکار مرا بایستی
هر کجا شیوهٔ دلجوئی و احسان دیدم / غیر تخم کشت که دلدار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد / اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست دریغ / زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی
در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی / یار بی رحم و جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بر من ای شوخ ستمها کردی / بارک الله که جفا کردی

۱۳۹

کاشکی حال من از من پرسی | تا بگویم چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم | تو سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد مدام | که بمی چارهٔ غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی ما را
فارغ از جملهٔ المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی | جان دگر نیست وگر هست تویی جان کسی
بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت | شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاک شد جیب من ای هجر ز دست ستمت | نرسد دست تو یارب بگریبان کسی
حال شبهای مرا بیخبری کی داند | که شبی روز نکرد است بهجران کسی
گر جدا ماندم ازان ماه ملامت مکنید | چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
هوسم هست که دامان تو گیرم لیکن | بیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی | امکان صبر نیست وگر چون کند کسی
جان را اگر بمهر تو از دل برون کنند | از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی
یارب چه حالتست که روزی هزار بار | هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی
خون میکنی یکی بترحم نگاه کن | تا بهر یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بخوانی وگر بجور برانی | تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم تو دانی
بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی | دگر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم شنو بهتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ترا اگرچه بسیار کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی
گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاش بودی اندکی
اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بی خبر
بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فگندی سایه مردم ز رشک
قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و در دل هلالی همچنان ناگفته ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی
یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از آن این شوکت شاهی چکار آید مرا
دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حال بیا زین بخت بی سامان بر آشفتن چه سود
هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش
وه چه نیکو میبردی هر گه نیائی کاشکی

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی
چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است
خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرست هلالی بینوا
بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

۱۴۱

## ولہ

جانِ من در فرقتِ جانان برآید کاشکی — هم اجل چون عمرِ ما را بر سرآید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبلِ تر بر گلش — زودتر این آرزوی من برآید کاشکی

چندبار آن تنگ‌شکلِ شهرآشوب آمد خشمناک — چند روزی هم بشکلِ دیگر آید کاشکی

باغِ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری — آن نهالِ حسن روزی در بر آید کاشکی

وه چه گفتم هر غمی کز جورِ خوبان ممکن است — آن همه بر سینهٔ غم‌پرور آید کاشکی

دردِ دل کم کن هلالی از خدنگِ مه‌وشان — بر دل از بیدادِ ایشان صد خنجر آید کاشکی

چون گوهریست که در دلِ ویرانِ من درای — بشگاف سینهٔ من و در جانِ من درآی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه‌ٔ — آخر شبی بگوشهٔ هجرانِ من درآی

رفتی ببزمِ عیشِ رقیبان هزار بار — یکبار هم بکلبهٔ احزانِ من درآی

گفتم درآ بدیده چرا در نیامدی — ای نورِ هر دو دیده بفرمانِ من درآی

در کنجِ غم بدیدهٔ گریان نشسته‌ام — ای باغِ نوشکفتهٔ خندانِ من درآی

روزی اگر بلطف نیائی بسوی من — باری شبی بخوابِ پریشانِ من درآی

حیران نشسته‌ام چو هلالی در انتظار — ای مه بیا بدیدهٔ حیرانِ من درآی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی — نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو — که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی

قدت بر جان بردم فتنه شد بارِ چنین خوش باش — اگر بنشینی این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را — که میخواهم سگِ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمن بستان ماه و او را دوست میدارم — محبت بین که از جان دوستم با دشمنِ جانی

ولہ

زروی ناز چرا شمع از نیاز کنی ... نیاز مند توام گر هزار ناز کنی
گهی که جانب احباب چشم باز کنی ... بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان ... چه گویمت که مکن از ستیزه باز کنی
ز پیش دیدهٔ ما گر نهان شدی چه عجب ... فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمری نشسته چه شود ... اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی
هزار سجده کنی جان من بآن نرسد ... که بر جنازهٔ مقتول خود نماز کنی
دلا ز دی نفس گرم و آب شد جگرم ... نعوذ بالله اگر آهِ جان گداز کنی
نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده ... خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی ... برخسار جهان افروز عالم را بیارائی
برعنائی به از سروی بزیبائی فزون از گل ... تعالی الله چه لطفست این زیبائی و رعنائی
مرا گوئی که جان بگذار و فرمائی که دل خون کن ... بجان و دل مطیعم هر چه گوئی هر چه فرمائی
مگر جائی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی ... مگر عمری که هر که میروی دیگر نمی آئی
چه خوش باشد که اول بر من افتد گوشهٔ چشمت ... سحر چون نرگس بیمار ز خواب ناز بگشائی
دل از درد جدائی میکشد آهی و میگوید ... که تنهائی عجب دردیست وا دا از دست تنهائی
هلالی آید و هر شام سوی منظرت بلند ... که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی

نشست با رخسار آتشناک بیرون تاختی ... جلوهٔ کردی و آتش در جهان انداختی
چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما ... کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی
بینوا گشتم بکویت چون گدایان سالها ... وه که یکبارم بسنگی چون سگان ننواختی

۱۴۳

ای دلِ درویش با خوبان نظر بازی مکن
کاندرین بازیچه نقدِ دین و دل در باختی
بسکه کردی ناله ای دل بر سرِ بازار و کوی
هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فنِ عاشق کشی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدستِ کافری
شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
با اسیرانِ غریبان سرکشی هردم کنی
با حریفانِ دگر معشوقِ عاشق پروری
از رخِ گلرنگِ او هر سو بهارِ خرّمی
وز دهانِ تنگِ او هر گوشه تنگِ شکری
چیست دانی صف بصف مژگانِ تیزش سر بسر
ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در برِ سیمین دلی داری بسختی همچو سنگ
وه که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تاجدارانند و گردِ کوی او
هر قدم تاجِ سری افتاده بر خاکِ دری
تابِ ظلمِ او ندارم الله الله چون کنم
من گدای بیکسی او پادشاهِ کشوری

ای که میگوئی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میانِ خاک و خون بینی سری

۴

ناگاه گر ز ما سخنی گوش میکنی
یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گوئی بدیگران سخن اما چو من رسم
تا بشنوم حدیثِ تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلسِ ما چهره بر فروز
تا چند باده با دگران نوش میکنی
دستِ مرا بگیر که از پا فتاده ام
با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوشِ رضا بقولِ هلالی نمی نهی
گویا حدیثِ مدعیان گوش میکنی

من بندهٔ کمینِ تو سلطانِ کشوری
روزی نخستم لطف برین بنده بنگری
جان و دلست صورتِ جسمِ لطیفِ تو
روحِ مجسّمی و حیاتِ مصوری

۱۴۴

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم — اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری

در رهگذر که باشم و بینی مرا ز دور — نزدیک من رسی نه بینی و بگذری

یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست — اما عزیز من تو از آن هم نکوتری

ای دل که پا بکوی ملامت نهاده — باور بکن که سر بسلامت بدر نبری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان من چون گوی ذوق سر انداز — تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر باز

سر خود را بخاک افگنده ام در پیش چوگانت — که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تاز

تو در خواب صبوح اینجا و من در انتظار آن — که چشم از خواب بگشائی و بر حال من انداز

همه با یار میسازند تا سوزد دل غیری — تو میسوزی دل یاران و با اغیار میساز

شب هجران نهی بر رشتهای جان من آتش — مرا همچون شمع تا کی در فراق خویشتن گداز

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنواز

آن کف پا بر زمین جنبیت ای سرو سهی — چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت برندارد آفتاب — خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی

میروی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال — با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری

دل بدست پست من از بندگی جان میکنم — نی زما جان میستانی نی مرا جان میدهی

بهر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود — بر سر کویت زشادی میکنم قالب تهی

تا چشیدم میوهٔ مقصود از نخل وصال — دارم از سیب زنخدان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

### ولـه

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی
دل بی تو بجان آمد و تو جانانِ که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی
وین درد مرا سوخت که درمانِ که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی باز
با روی چو مه شمع شبستانِ که بودی

ای دولتِ بیدار بپهلوی که خفتی
وی بخت گریزنده بفرمانِ که بودی

شوری بدل سوخته افتاد بفرما
امشب نمک سینهٔ بریانِ که بودی

من با دلِ آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشانِ که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشانِ که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین رنجور بسپاری
دگر نزدیک می آیم تو خود را دور بسپاری

طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی
دوای من تویی اما مرا رنجور بسپاری

بنور چهره شبی روشن نکردی مجلس ما را
چراغ آشنایی را چرا بی نور بسپاری

مگر کیفیت رنج خمار ای جان نمیدانی
که ما را بی شراب لعل خود مخمور بسپاری

بدستورِ سگان زین آستانم [illegible]
چه رسم است این که عاشق را بدین دستور بسپاری

به بزم وصل حاضر میکنی ارباب همت را
همین مسکین هلالی را ز خود مهجور بسپاری

شبِ فراق ز حالم خبر چه می پرسی
چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یارِ مهربان برخیز
گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید
مرا که نیست سر از دردِ سر چه می پرسی

ز واقعاتِ رهِ عشق جمله با خبرم
درین طریق ز من پا و سر چه می پرسی

بگوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس
تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

## وله

| | |
|---|---|
| ای که از عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی | آه گر عاشق نماند بعد از این چون میکنی |
| گرچه دائم بر اسیران جور میکردی ولی | پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی |
| وعده فرمودی که سوی بگذرم تا چیست | کار خیرست این چرا نیت دگرگون میکنی |
| می نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر | مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی |

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند فسون میکنی

| | |
|---|---|
| ای بهار تازه تر تازه بهار کیستی | وه چه نگار طره طرفه نگار کیستی |
| هست رخ تو ماه نو کوکبه تو شاه حسن | ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی |
| لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو | سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستی |
| خسته رنج فرقتم کشته درد حسرتم | من بمیان محنتم تو بکنار کیستی |

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

| | |
|---|---|
| رفتی ای ماه که از مهر وفا میکردی | کاش می بودی و صد گونه جفا میکردی |
| از تو روزی که بصد درد جدا گشتم | کاشکی بند من از بند جدا میکردی |
| کارم از چاره گذشتست طبیبا برخیز | پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی |
| یار بان روز کجا شد که تو از گوشه چشم | گاه گاهی نظری جانب ما میکردی |
| شاه خوبانی و فکر من درویش نیست | وه چه می بود که پروای گدا میکردی |
| چون ترا طاقت آزار نبود است ای دل | سیل خوبان دل از ار چرا میکردی |

ای خوش آن روز هلالی که بخلوتگه ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا میکردی

## وله

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی — صید تواند عالمی بهر چه کار میروی

جانب صید گه شدی همره خویش بر مرا — بی سگ خویشتن مرو چون به شکار میروی

ده چه سوار طرفه گر سر جهد بپیش تو — چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی

چون گذری بچشم من بر سر پا قدم منه — چند بپای همچو گل بر سر خار میروی

شد تن زار من چو خس بهر خدا الا ای صبا — همره خود ببر مرا گر بر یار میروی

ای دل خاکسار من کی تو بگرد او رسی — گرد پی باد پای او همچو غبار میروی

یار چو بر قضای خود هیچ نگه نمیکند — چند هلالی از پیش بیخود و زار میروی

## وله

سوی شکار ای بت رعنا چه میروی — شهری خراب تست بصحرا چه میروی

گر میروی بشهر که صیدی فتد بدام — اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی

بی سگ نمیروند سواران بعزم صید — چون ما سگ تو ایم تو بی ما چه میروی

صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی — بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی

همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز — با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی

آئینه بگیر و تماشای خویش کن — سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو — او میکشد تو بهر تقاضا چه میروی

## قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سراست — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی درست مرا
عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

## قطعهٔ دیگر

دلا تا توان مهر گیتی مورز
که تیغ سیاست بکینت کشد
مشو غرّه گر ابلق چرخ را
قضا و قدر زیر زینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته‌ای
اجل عاقبت در زمینت کشد

## قطعهٔ دیگر

ای خواجه مپندار که ما گوهر فردیم
وین حقهٔ فیروزهٔ گردون صدف ماست
ما هیچکسانیم که بر ما ز همه کس
خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام ننالیم
ایشان همه نیک‌اند بدی از طرف ماست

## قطعهٔ دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم
فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد
ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما
آنچه در دست ماست روزی کیست

## قطعهٔ دیگر

بمهر کوش هلالی که عاقبت چو هلال
بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه
گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی
چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

## قطعهٔ دیگر

دوش دیدم که بخواب منِ مهوش آمد
مونس جان من آن دلبر خونین جگران
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش
گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود که با این همه بیداری من
دیده در خواب شد امشب بحالت نگران

گفت ای بی دولت بیدار از آنست که تو — بسته‌ای چشم خود و مشت خیال دگران

## قطعهٔ دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که پیچیدی — هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه — که شعله‌اش چو بپایان رسد دگر سوزد

## قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته — که زمن لحظه لحظه بر گردد
گر فلک را بکام خود خواهم — او بکام کسی دگر گردد
ور زجامم نشاط باده خورم — باده خونابهٔ جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم — سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این همه که طالع من — نتواند ازین بتر گردد

## قطعهٔ شتر حجرهٔ صنایع ابن‌یمین که در هر مصرع التزام ایراد این دو لفظ نموده و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر باید دل ز حجرهٔ تن — شدی نزار شتر زیر بار حجرهٔ من
شتر بیاورد و حجره نیز خاک شود — گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر جائیست — که محمل شتر اوست حجرهای بدن
بحجره و شتر ارکان دین چو قائم نیست — قوائم شتر و رخت حجره را بشکن
شتر بحجره بران تا در مدینه که هست — دران یمین شتر و حجرهٔ رسول زمن صلی الله علیه و سلم
ز حجره و شتر اجتناب مشغله است — کلیم با شتر طور و حجرهٔ ایمن
ز دیده زد شتر تو قدم بحجرهٔ دل — کزان لباس شتر حجره مرا است لبن
سرشک لعل که زد اشترت بحجرهٔ چشم — ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجرهٔ لب که دلم بر شتر زند آتش — شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

بحجره همه نشارم جز استخوان شتر — شتر بحجره جان آورم دهم روغن

شتر دلم من اگر نه مرست حجره طبل — زحجره ام شتران بهره برده از همه فن

چه معدن است شتر حجره ام که از نظمش — بحجرها شتران می برند در عدن

نه اشترم ملخست و نه حجره خانه مور — شتر چو قصه بهشت است و حجره چون گلشن

خوش آنکه در طلب حجره و شتر باشش — روان شود شتر روح باز حجره تن

شگاف حجره من چیست چون دهان شتر — بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن

اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار — شود چو چشم شتر حجره دلم روشن

زحجره ام شترش چون بخار فائح شد — بحجره خار شتر خوش تر آید از گلخن

بمین احمد و اوصاف حجره و شترش (صلی الله علیه وسلم ۱۲) — هزار بار شتر حجره می توان گفتن

بیاد حجره او بار بر شتر بندم — شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن

هلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی — شتر بحجره مقصود کی رسد بسخن

همیشه تا شتر ابر کرده حجره گل — بحجرهای افق چون شتر کند مسکن

ق

فلک پی شتر و حجره باد از سر مهر — بحجره شتر از رشتهای مهر رسن

## چیستان شمع

چیست آن خسرو سیمین بدنی زرین تاج — که بشب قلعه فولاد نشیمن دارد

چون ستون نیست ولی از بدنه خیمه بپاست — سیم گون نیست ولی جامه زاهن دارد

بستر پیرهن آن عجب شاخ گلی ست — که از و خانه ما زینت گلشن دارد

شاهد پرده نشینی ست که با روی چو ماه — در درون نیست و برون ها همه روشن دارد

گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش — گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد

هست در خانه گدازان همه شب تا دم صبح — که غم سوختن و کشتن و مردن دارد

باشد سیمی کافور چو رخ افروزد — تا رب آتشکده و تابش گلشن دارد

شمع فانوس مگر حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

## رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجویید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

### رباعی

بازآی که از جان اثری نیست مرا — مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم — اما چه کنم بال و پری نیست مرا

### رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب — گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
هست شب وصل شب قدر منست — بهتر ز هزار روز نوروز امشب

### رباعی

آیینه نور ست رخ یار امشب — ای همنشین در پس دیوار امشب
ای مهر بپوش روی خود را در ابر — ای صبح دم خویش نگهدار امشب

### رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

### رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست — در دست من آن نگاری باید و نیست
در دسر اغیار نمی باید و هست — تشریف حضور یار می باید و نیست

### رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست — در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس بدادم نرسید — بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن این چه دهان و چه لب است — این خال چه خال و این چه زلف عجب است
روی تو دران دو زلف مشکین چه عجب — هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من نروم از نظرت — ور جان بدهم خاک شوم در گذرت
چون گرد شوم با آستانت آیم — بنشینم و برنخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مرا دولت دیدار کم است — گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجی ست فراقت که کمش بسیار است — عیشی ست وصال تو که بسیارش کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت — سال و مه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت — القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند — صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آرای ترا — در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هرگه که می عشق بجامش کردند — از دوری درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یکجا — جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود ... با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش امروز تو ... تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر ... بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برو و زلف یارم بنگر ... بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز ... بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او ... صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و ناییم هنوز ... در گفت و شنید خاص و عاییم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز ... صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو امشب ملالی که مپرس ... وز زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست ... دور از تو فتاده‌ام بحالی که مپرس

رباعی

دردا که ز حد میگذرد سوز فراق ... وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب ... این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال ... بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز ... ور هجر بود تمام رنج است و ملال

رباعی

من باده بهر دم خرد مست خورم / یا از کف خوبان شکر خند خورم
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند / حاشا که بجای باده سوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم / نی عیش و تنعم جهان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم / آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم / وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر ست مرا چاره و دانند همه / لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یارید بمن / عاشق شده ام مرا گذارید بمن
چندم گویید کز فلان دل بردار / من دانم و دل شما چه [illegible]

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من / تا پاک کند اشک ز چشم تر من
[illegible] همه آب چشم می آید و بس / آن نیز روان میگذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من / مسکین من و دیگر دل بی حاصل من
ای جان جهان تو نیز مسکین گشتی / مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن / صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن / از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

سبحان الله چه شکل موزونست این | از هر چه گمان برند افزونست این
[illegible] چیست [illegible] این | کز دائرهٔ خیال بیرونست این

## رباعی

دور از تو صبوری نتواند دل من | وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته روانی و [illegible] که دل [illegible] | زنهار چنان مرو که ماند دل من

## رباعی

بگداختم از دست جفا کردن تو | اینست طریق بنده پروردن تو
گر من بگناه عاشقی کشته شوم | خون من بیگناه به گردن تو

## رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی | کارم ز غم فراق مشکل بودی
[illegible] با تو و دیده از جمالت محروم | ای کاش که دیده در مقابل بودی

## رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری | گه بر سر بیداد من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مغروری | بر عاشق خود هر چه کنی معذوری


خاتمة الطبع سپاس قدسی اساس ناظمی را سزد که نظم دیوان کائنات نظمیست از ادنی استطالت او
و درود بیقیاس بلیغی را زیبد که بدون اکتساب بتعلیم مجموعهٔ کتبخانهٔ ادیان سابقه آیتیست از معجزات باهرات او
صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد دیده را افسرده باد و شنیدن را بشارت که درین زمان فرخی قران
سفینهٔ [illegible] ترکیب خیالی العینی دیوان هلالی محشی بتعلیقات مختصر که تراویدهٔ قلم افادت رقم شارح
حلال معضلات جناب میر وارث علی فرخ آبادی مقیم کانپور اسبغ الله علیه النعم والایادی وصانه عن الفتن
والشرور باهتمام امیدوار رحمت غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان
اواخر شوال ۱۲۸۱ هجری در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

العبد
عبد المجید المدعو بن حاجی محمد روشن خان نقلم خود

محمد روشن خان حنفی ... حاجی
محمد عبد الرحمن بن حاجی